



آموزگاران

محسن یلفانی

آموزگاران

(متن جدید)

(نمایشنامه در چهار پرده)

محسن یلفانی



آموزگاران (متن جدید)

چاپ اول، اسفند ۱۳۵۸

انتشارات روز:

تهران، خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه، اول خیابان دانشگاه

تهران، ایران



از راست به چپ:

ایستاده: رضا بابک، علی زرینی، مسعود سلطانپور، حسن عسگری

پشت میز: سعید سلطانپور، محسن یلفانی، ناصر رحمانی نژاد

نشسته: اکبرزنجانیپور

نمایشنامه ۴۰ موزگاران اول بار در ۱۴ دی ماه ۱۳۴۹ بوسیله ۶ انجمن
تئاتر ایران «در تالار انجمن ایران و آمریکا اجرا شد. بازیگران به ترتیب
ورود به صحنه، عبارت بودند از:

ناصر رحمانی نژاد	رجب
محسن یلفانی	رحمان
رضا بابک	رضا
علی زرینی	حسین
مسعود سلطانیپور	پرویز
حسن عسگری	سعید
اکبر زنجانیپور	نصرت

کارگردان: سعید سلطانیپور

آموزگاران

متن جدید

۱۳۵۸

تمام حقوق این اثر برای نویسنده محفوظ است .
از گروههایی که مایلند این نمایشنامه را اجرا کنند
تقاضا می شود برای کسب اطلاع و موافقت به نشانی
ناشر با نویسنده مکاتبه کنند .

اشخاص:

رجب

رحمان

رضا

حسین

پرویز

سعید

نصرت

صحنه:

یک اطاق بزرگ در سمت راست (از دید تماشاگران) و یک ایوان کوچک ، در سمت چپ ، که با یک پنجرهٔ چهار لنگه به اطاقی کوچک راه می‌یابد . در پس اطاق بزرگ نیز اطاق کوچکتري هست که با پردهٔ بزرگی که میان آن کشیده شده از هم جدامی شوند . کنار این پرده دریست که به راهرو باز می‌شود . یک در دو لنگه نیز اطاق بزرگ را به ایوان مربوط می‌کند . وسط اطاق بزرگ ، که اطاق نشیمن محسوب می‌شود ، یک میز نسبتاً " بزرگ نهاده اند و در اطراف آن چند صندلی چوبی و فلزی ، دو گلیم و یک فرش رخ رفته کف اطاق را می‌پوشاند . در گوشه راست عقب یک گنجهٔ بزرگ کوتاه گذاشته اند که رویش پوشیده از کتاب و دفتر و روزنامه و

خرت و پرت‌های مختلف است . یک گلدان سفالی و یک رادیوی
برقی کهنه در میان کاغذها و کتابهای روی گنجه دیده می‌شود.
در دیوار سمت راست طاقچه‌ی ست با مقداری وسایل گوناگون
و یکی دو قاب عکس . به دیوار روبرو ، میان پرده و در ، یک
جالبازی کوبیده اند که چند تکه لباس از آن آویزان است.
در ایوان ، در کنار نرده آهنی آن ، چند گلدان شمعدانی
چیده شده . دو صندلی دسته دار برزنتی در ایوان دیده
می‌شود . -

پرده اول

عصر . صحنه خالی است . صداهائی از کوچه و از حیاط همسایه
به گوش می‌رسد . همه‌هه شاد و شلوغ گذشتن شاگردان را

می‌توان تشخیص داد .

پرده طاق نشیمن کنار می‌رود و رجب از طاق عقبی - طاق
خواب - بیرون می‌آید . زیر پیراهن رکابی و پیژاما بتن دارد .
رنگ پریده و بی‌حال است . وقتی به میز می‌رسد بی اختیار
روی یکی از صندلیها می‌نشیند و صورتش را میان دستهایش
می‌گیرد . معذب است .

از حیاط همسایه صدای زنی شنیده می‌شود که یکی از تصنیفهای
روز را می‌خواند . رجب گوش تیز می‌کند . بر می‌خیزد و به
ایوان می‌رود و از کنار دیوار توی حیاط همسایه سرک می‌کشد ،
و هر آن گردنش را بیشتر دراز می‌کند .

رجب - (زیر لب می‌خواند) « گل شب بو ، بیرون بیا ، بیرون
بیا ، وقت بهاره . . . جانم وقت بهاره . . . »

در طاق نشیمن باز می‌شود و رحمان که چند کتاب بدست
دارد بدزون می‌آید . به میز نزدیک می‌شود ، کتابهایش را
روی آن می‌گذارد و بسوی ایوان می‌رود . در آستانه در ایوان
رجب را که پشتش به اوست می‌بیند .

رجب - (همچنان سرگرم کار خویش است .) « بیرون بیا ، بیرون
بیا . . . » (عاقبت متوجه رحمان می‌شود . بسوی او بر می‌گردد . می‌گوشد

خود را از تگ و تا نیندازد .) هه این ناکس هم دست از سر ما بر نمی داره .
می دونه از اینجا دیده می شه ها ، ولی باز هم همین جور سرحوض نشسته
و خودشو نشون می ده غلط نکنم چشمش منو گرفته . . . تو کی اومدی
من نفهمیدم ؟ بند دلمو پاره کردی .

رحمان بی آنکه حرفی بزند باطابق بر می گردد . پشت میز
می نشیند و مشغول واریسی کتابهایش می شود .
رجب ، نزار و وارفته ، مدتی بر جای می ماند . بعد می آید و
در چهارچوب در می ایستد .

رجب - اون خودش دلش می خواد . می آد تو حیاط شروع می کنه به
آواز خوندن و سرو صدا درآوردن . اینقدر علامت می ده تا آدمو می کشه
لب دیوار . . .

رحمان همچنان پشت به او بر جای می ماند و حرفی نمی زند .
رجب کنار گلدانها می نشیند و شروع می کنه به وررفتن با برگ
شمعدانها .

رجب - اون خودش شروع می کنه . . . خوب ، آدم چکارکنه ؟ چقدر
می تونه تاب بیاره ؟ ما هم آدمیم آخه . (بی آنکه خود بداند ، برگه را
می کند و توی دستش له می کند .) ما هم آدمیم آخه .
رحمان - گلها رو چرا خراب می کنی ؟ پاشو بیا اینجا .

رجب از جا بر می خیزد ، می رود و روبروی رحمان می نشیند .
رجب - کتابهای جدیده ؟ از کتابخونه مدرسه گرفته ی ؟ مدرسه که از
این کتابها نداره . . . به بینم اون یکی رو . (اما رحمان کتاب را می بندد
و گوشه میز می گذارد .) بابا تو هم که وقتی پیله می کنی دیگه شمر جلو
دارت نیس .

رحمان - تو قول داده بودی طرف اون دیوار نری، یادت رفته؟
رجب - بابا اون خودش دلش می‌خواد، من چکار کنم؟ اون هی انگولک می‌کنه.

رحمان - وقتی می‌خواستیم این خونه رو بگیریم قول دادی از این خبرها نباشه، قول دادی یا نه؟

رجب - آره، قول دادم. حالا می‌گی چکار کنم؟ خودمو بکشم؟ خودمو اخته کنم؟ خودمو اخته کنم راضی می‌شی؟

رحمان - چرا پرت و پلا می‌گی؟ مگه آدم برای اینکه مزاحم زن همسایه نشه باید خودشو اخته کنه؟ جلو خودتو بگیر، مرد باید یه کم خودداری و تحمل داشته باشه تو دیگه سن و سالی ازت گذشته. جوون هژده ساله نیستی که نتونی جلو خودتو بگیری.

رجب - (آهی می‌کشد و از جا برمی‌خیزد.) رضا کجاس؟ با تو نیومد؟

رحمان - نه، انجمن داشت.

رجب - خدا یه کمی عقل به اون بده، یه پول حسابی هم بما. اون هم انگار نوبرشو آورده، با این انجمنهاش. آخه امشب نوبت اونه که شام درست کنه.

رحمان - لابد فکر کرده تو ترتیبشو می‌دی.

رجب - آره، ارواح عمه‌ش. شامی براش درست کنم که حظ کنه.

رحمان - از چای خبری هس؟ کتری رو گذاشته‌ی سر چراغ؟

رجب - قربون دستت خودت زحمتشو بکش، من می‌خوام یک کم ورزش کنم. (عضلات بر و بازویش را واریسی می‌کند.) تو هم پر بیراه نمی‌گی‌ها، بدنیس یه کمی مواظب خودم باشم.

رحمان بر می‌خیزد . کتابهایش را برمی‌دارد و از اطاق خارج می‌شود . رجب صندلیها را کنار دیوار می‌گذارد ، وسط ایوان می‌ایستد و چند نفس عمیق می‌کشد .

رجب - می‌خوام از این به بعد هر روز عصر یه نیم ساعتی ورزش کنم . البته صبح بهتره ، ولی من حوصله بیدار شدنشون ندارم . (دستهایش را حرکت می‌دهد .) می‌گم چطوره دو تا دمبل و یه تخته شناهم بخریم . بدون وسیله آدم خوب پیشرفت نمی‌کنه . . .

چند بار خم و راست می‌شود . و سعی می‌کند بی‌آنکه زانوش خم شود ، پنجه‌هایش را بزمین برساند . اما فاصله دستهایش تا زمین سخت نومید کننده است . از این حرکت منصرف می‌شود و حالت شنا می‌گیرد . در حالیکه پشتش را بوضع خفت باری بالا گرفته و هن و هون می‌کند ، چند بار حرکت شنا را انجام می‌دهد . ولی بزودی ضعف براو چیره می‌شود . زانوها را بر زمین می‌گذارد و مفلوک و نزار از جابر می‌خیزد . رحمان که از لحظه‌ای پیش وارد ایوان شده و پارچ آبی بدست دارد مشغول تماشای اوست .

رجب نگاه کینه‌توزانه‌ای باو می‌اندازد و بسرعت شروع می‌کند به حرکت چرخاندن سر بحول گردن . اما تقریباً " بلافاصله سرش گیج می‌رود . دستهایش را بدیوار می‌گیرد و می‌نشیند .

رجب - آخ ، پدرم دراومد . . . اوف ، سرم چه گیجی می‌ره .
 رحمان - (در حالیکه گلها را آب می‌دهد .) بهتره با پیاده‌روی شروع کنی . صبحها یه کم زودتر بلند شو ، برو بیرون شهر قدم بزن .

رجب - گذاشتم برای دوران بازنشستگیم .
رحمان - اینجور که تو داری پیش می‌ری بعیده که به بازنشستگی
برسی . . .

آب دادن گلها را تمام می‌کند و از طریق اطاق نشیمن خارج
می‌شود .

رجب - (همانجا که نشسته می‌ماند و زیر لب زمزمه می‌کند .)
« بیرون بیا ، بیرون بیا ، وقت بهاره . . . عزیز وقت بهاره . . . » (ناگهان
زمزمه اش را قطع می‌کند ، سرش را بالا می‌گیرد و بسکوت حزن انگیز
اطراف خود گوش می‌دهد .)

چند لحظه بعد صدای گفتگو از پشت صحنه بگوش می‌رسد .
در اطاق نشیمن باز می‌شود و پرویز و حسین و رضا بدرون
می‌آیند . رضا یک کیف و چند بسته کاغذ و یکی دو تاکتاب
بدست دارد .

رضا - (همچنانکه به صحبت خود ادامه می‌دهد بسوی میز می‌رود
و وسایلش را روی آن می‌گذارد .) اصل کار علاقه و اشتیاقه ، که در اینجا
فراورونه . وقتی علاقه باشه همه کار می‌شه کرد . . . ما تو همین جلسه اول
حتی یه نمایشنامه هم برای اجرا انتخاب کردیم . از جلسه دیگه تمرینو
شروع می‌کنیم . راستش برای من واقعا " عجیبه که با این همه شور و
اشتیاقی که شاگردها دارن ، چطور تا حالا تو این دبیرستان گروه تئاتر
درست نشده .

حسین - آقای خرسند ، اینجا شهر کوچکیه ، کسی از تئاتر و
اینجور برنامه ها سر در نمی‌آره .

رضا - من نمی‌فهمم شما چی می‌گین . یعنی چی از تئاتر سر در نمی‌آرن؟

تئاتر سردرآوردن نمی‌خواد. تئاتر یه گوشه‌از زندگی یه، خودزندگی یه. هر کی زندگی می‌کنه، یه چیزی از زندگی می‌فهمه، یه هدفی از زندگی داره، یه معنایی براش قائله و همینها رو می‌شه تو تئاتر نمایش داد، و با دیگرون درمیون گذاشت.

حسین - اینجا فقط موقع جشنهای رسمی بیاد تئاتر می‌افتن. یه برنامه فرمالیته درست می‌کنن، برای اینکه مردمو جمع کنن، دو تا از حضرات هم می‌رن یه سخنرانی می‌کنن و حوصله مردمو سر می‌برن. پرویز - تموم نشد؟ شما هم حرف گیر آورده‌ین؟ من نمی‌فهمم تئاتر چه اهمیتی داره که اینقدر کشش می‌دین.

رضا - جدی می‌گین؟ برای من خیلی عجیبه که یه معلم این حرفو می‌زنه.

پرویز - اصلاً "من یه چیزی رو می‌خوام بپرسم، چرا شما همه چیزو ول کرده‌ین چسبیده‌ین به انجمن نمایش؟"

رضا - شما خیال می‌کنیم من برای چی معلم شده‌م؟ فقط برای اینکه فرق فعل لازم و متعدی رو به شاگردهام یاد بدم؟

پرویز - نه جانم، بذار خیالتو راحت کنم. شما به این علت معلم شده‌ی که نتونسته‌ی شغل دیگه ای گیر بیاری. عیناً "مثل بقیه" معلمها... حسین - تو چرا همه رو با خودت مقایسه می‌کنی؟ باورت نمی‌شه کسی هم باشه که از روی عشق و علاقه معلم شده باشه.

پرویز - چرا، باورم می‌شه، بشرط اینکه به عشق و علاقه حماقت رو هم اضافه کنی.

حسین - عجب آدم بی‌آبرویی هستی!

رضا - اشکالی نداره، شما هرچی دلتون می‌خواد بگین. درسته که

من تازه کارم ، ولی این حرفها برام تازه نیس ، من می‌دونم ، می‌دونم ، که خیلی از معلمها چه ارزشی برای شغلشون قائلن . ولی من از روی اجبار یا تصادف نبود که معلم شدم . برای من معلمی شغل محسوب نمی‌شه . این زندگی منه . شما می‌خوااین باور کنین ، می‌خوااین باور نکنین ، ولی من واقعا " به اون افسانه قدیمی ، که می‌گه معلم مثل یه شمع باید بسوزه و روشنائی بده ، معتقدم .

پرویز - من خیال می‌کردم دوره این حرفها گذشته ، خیال می‌کردم آدمها اینقدر عاقل شده‌ن که دیگه خودشونو ، و همینطور دیگرانو ، با این حرفها گول نزنن .

حسین - حالا توجه اصراری داری اونو از اول کار مایوس کنی ؟
پرویز - نه جانم ، من حواسم جمعه . اون آدمی نیس که با حرفهای من مایوس بشه . ولی من هیچوقت از این شعارها خوشم نیومده . من همیشه به اونچه که پشت این شعارها خوابیده مشکوک بوده‌م .

حسین - حالا تو فکر می‌کنی پشت حرفهای اون چی خوابیده ؟
پرویز - ما که از پشت کوه نیومده‌یم آقای پاکدل . الان یکی دو هفته‌س که صحبت از تعیین مسئول امور تربیتی به . که باید یه دو بیست سیصد تومنی هم به اش اضافه کار بدن . البته آقای خرسند هم حق داره بفکر خودش باشه . چون هنوز حقوق نمی‌گیره ، اضافه کار هم که نداره . منتها بنظر من سوراخ دعا رو گم کرده . برای اینجور کارها باید رفت دم رئیس دبیرستانو دید ، جمع کردن شاگردها و انجمنهای طاق و جفت درست کردن فایده ای نداره .

حسین - تو عجب بی چشم و روئی هستی !
رضا - آقای جوشنی ، شما هر جور دلتون می‌خواد فکر کنین . من

می‌دونم این چیزها برای شما عادی شده ، ولی من اونچه که به اش فکر نکرده‌م اضافه کار امور تربیتی و این حرفه‌ها ، من بحکم وظیفه‌م مسئول امور تربیتی بچه‌ها ، و هر کاری بتونم براشون انجام می‌دم ، حالا می‌خواد ابلاغ و اضافه کارشو بمن بدن یا ندن ، اینهاش دیگه بمن مربوط نیست .

رجب - (که از ایوان وارد اطاق شده) ولی یادت نره که شام امشب فقط به تو مربوطه . دیگه داره شب می‌شه ، هیچی هم حاضر نکرده‌ی ، پرویز - (بدیدن رجب بسوی او می‌رود .) به به ، به به ، پهلوون رجب . . . چکار می‌کنی که بازوهات اینقدر کلفت شده ؟

حسین - من می‌دونم چه ورزشی می‌کنه !

رجب - (از میان آنها می‌گریزد و به اطاق خواب می‌رود .) بچه‌ها ، این ناکس ، نصرتو ندیده‌ین ؟

پرویز - چرا ، تو میدون مال فروشها دنبالت می‌گشت .

رضا - نصرت کیه ؟

حسین - همون آقای رحمت افزا .

رجب - قراره عصرها بیاد اینجا باهم درس بخونیم ، ولی خاک‌بر سر هفته ای هشت روزش غایبه .

حسین - آقای رحمانی کجاس ؟ خونه نیست ؟

رجب - چرا ، تولونه‌شه ، رضا جون ، گمونم رحمان کتری رو گذاشته سر چراغ ، چای شو دم کن ، (رضا خارج می‌شود ، رجب که مشغول بستن دگمه‌های پیراهنش است از اطاق خواب خارج می‌شود و می‌رود کنار حسین و پرویز که پشت میز نشسته اند می‌نشینند .) خوب ، چه خبر ؟ (به پرویز) کار تو بکجا کشید ؟

پرویز - با این همکارهای با غیرتی که داریم می‌خواستی بکجا بکشی؟
امروز می‌خواستن گزارش غیبت‌مو بفرستن .

رجب - تو هم برنامه رو قبول کردی و رفتی سر کلاس؟
پرویز - (با نیم نگاه‌ی به حسین) وقتی همه از حرف خودشون
برمی‌گردن و پس‌گردنی رو تحمل می‌کنن از من یه نفر چه کاری ساخته‌س؟
رجب - پس اون هارت و پورته‌ها برای چی بود؟ مگه نمی‌گفتی تا
برنامه تو تغییر ندن سر کلاس نمی‌ری؟

پرویز - من گفتمم زیربار این برنامه نمی‌رم و هر جور باشه عوضش
می‌کنم ، و رو حرفم هم هستم . منتها شما فقط بلدین کنار گود بنشینین
و از دیگران عیب جوئی کنین . با این برنامه به همه‌تون ظلم شده . ولی
هیچکدوم صداتون در نمی‌آد . همین آقای پاکدل که اینجانشسته و جیکش
در نمی‌آد باید هفده هجده ساعت اضافه کار داشته باشه . ولی همه‌ش
هشت ساعت به اش داده‌ن . یا همین آقای خرسند ، فقط چهار ساعت
اضافه کار داره .

رضا - (که به اطاق بازگشته و این جمله را شنیده است) من اون
چهار ساعتو هم قبول نمی‌کنم . من می‌خوام به کارهای دیگه برسم .
پرویز - کدوم کار؟ انجمن نمایش؟

رضا - بله ، انجمن نمایش ، انجمن سخنرانی ، روزنامه نگاری ،
مناظره ، شطرنج . واقعا " برای من خیلی عجیبه که شما هیچ توجهی به
این برنامه‌ها ندارین . در صورتی که تو همین انجمن‌ها س که می‌شه با
بچه‌ها حرف زد و یه رابطه مفید و سالم باهاشون ایجاد کرد . تو کلاس
یه برنامه پرت و مزخرف دست ما رو بسته ، یه کلمه حرف اضافی هم بزنی
تذکر و توبیخه که از اداره می‌رسه . در حالیکه تو این انجمن‌ها دست ما

بازه، و می‌تونیم راجع به هر موضوعی که می‌خوایم با بچه‌ها حرف بزنیم. پرویز - آقای خرسند، بیا و دست از سرما یکی بردار، بذار به‌کار و زندگی‌مون برسیم.

رجب - پس این چای لامسب چی شد؟... بعد از ظهری چای نخورده‌م حوصله‌م سر جا نیس... رضا جون چای نجوشه. رضا که کاغذها و کتابهایش را جمع کرده به اطاق خواب می‌رود.

حسین - (به پرویز) چرا اینقدر تو ذوقش می‌زنی؟ نمی‌تونی ببینی حتی یه نفر داره یک کار سالم می‌کنه؟

پرویز - من کاری با اون ندارم. اون هر کاری دلش می‌خواد بکنه. ولی موضوع اینه که اونها از همینجور معلمها سوء استفاده می‌کنن. همین معلمهایی که سرشونو میندازن پائین وبا وضع واوضاع اداره کاری ندارن. الان، خوب فکرشو که می‌کنی، می‌بینی هر کدوم از ما رو پرت کرده‌ن به یه مدرسه. چرا؟ برای اینکه تنها باشیم و نتونیم کاری بکنیم. منو با هفت سال سابقه خدمت از « پروین اعتصامی » بیرون کرده‌ن و بجای یکی از نورچشمیهاشونو فرستاده‌ن. ولی آب از آب تکون نخورده... .

رجب - بالاخره حرف حسابتوزدی. تو از این می‌سوزی که تو « پروین اعتصامی » به ات درس نداده‌ن. به جون خودت اگه من هم جای تو بودم فریادم به عرش اعلی می‌رسید.

پرویز - ناکس، تو خیال می‌کنی همه مثل خودت حسرت بدلن؟ حسین - خوب، بگو ببینیم، به فرض که ما همه تو یه دبیرستان کار می‌کردیم و بقول تو تنها نبودیم. خوب، تو چکار می‌خواستی بکنی؟ خیال داشتی بایه کودتا اداره فرهنگو تصرف کنی و قدر تو بدست

بگیری؟

پرویز - توهم که از بس اخبار روزنومه‌ها رو خونده‌ی دیگه حواست پرت شده. برادرمن، اگه ما تو یه دبیرستان بودیم می‌تونستیم باهم متحد بشیم و هر وقت لازم می‌شد، می‌تونستیم مدرسه رو فلج کنیم.
حسین - من اصلاً " نمی‌فهم علت دشمنی تو با این اوضاع چیه؟ چه مرامی داری، چی می‌خوای؟

پرویز - چه مرامی دارم؟ تو چکار به مرام من داری؟ من حرفم اینه که نباید بذاریم از مون سواری بگیرن. اگه بخور بخوری هس، باید سهم ما رو هم بدن.

رجب - این دلش برای یه تذکر اداری تنگ شده. ولی از من بشنو، دور " پروین اعتصامی " رو خط بکش. یه وقت یه نسبتی به ات می‌دن، یه پرونده برات درست می‌کنن که اگه تا اون سر دنیا هم بری از شرش خلاص نشی.

رضا با یک سینی که چند استکان و لیوان و فنجان و یک قندان و یک قوری در آن است وارد می‌شود و سینی را روی میز می‌گذارد.

رضا - می‌بخشین، استکانها جور نیس. هرکس به نسبت قدش یکی برداره.

پرویز - آقای خرسند، قربون دستت، یه کم چای بریز، این مثل آب دهن مرده کمرنگه.

رجب - از چای اطاق دفتر که بهتره.

پرویز - بجای اینکه اینقدر حرف بزنی پاشو یه چیزی بیار بخوریم.
حسین - راست می‌گه، من الان باید برم درس بدم. نا ندارم

حرف بزنم .

رجب - به جون هر دوتون از سیاهی ذغال تا سفیدی نمک هیچی
تو خونه پیدا نمی شه .

پرویز - بابا یه نون و پنیری ، بیسکویتی . . . من دلم داره ضعف
می ره .

رجب - یه کم بیسکویت داشتیم که اونو هم آقا (اشاره به رضا)
ظهري بجای ناهار خورده .

رضا یک لیوان چای و چند حبه قند برمی دارد و بسوی در
می رود .

پرویز - اونو کجا می بری ؟

رضا - می برم برای آقای رحمانی .

پرویز - کسر شاءنشون می شه بیان اینجا با ما چای بخورن ؟

رضا - چه حرفها می زنین . حالا به اش می گم بیاد .

پرویز - زحمت نکش ، ما دیگه داریم می ریم . (رضا خارج می شود .)
اینجورکه معلومه رحمانی قاپ طرفو دزدیده . تو چرا هیچی به اش نمی گی ؟

رجب - من ؟ چی به اش بگم ؟ مگه چی شده ؟

پرویز - مگه نمی گفتی شبها تا بوق سگ می شینن بحث می کنن و

راديو گوش می دن ؟

حسین - حالا برو همه جا جار بزن . بتوجه ؟ تو چرا دخالت می کنی ؟

پرویز - من دلم برای این بنده خدا می سوزه . اول جوونی می بره

کار دستش می ده .

حسین - تو دلت برای خودت بسوزه . اون خیلی بیشتر از من و

تو سرش می شه .

پرویز - شما هر چقدر دلتون می‌خواد ازش طرفداری کنین . ولی من اصلا " به اینجور آدمها مشکوکم . تازه که چی ؟ اگه قرار بود این کارها بجائی برسه خیلی وقت پیش رسیده بود . اونوقت که اقلا " چارتا آدم حسابی هم توشون بود .

حسین - تو می‌خوای همه مثل خودت باشن و تموم فکر و ذکرشون اضافه کار و مدرسه دخترونه باشه ؟

پرویز - از کجا می‌دونی طرف از این جور هوسها نداره ؟ خیال می‌کنی این سفرهائی که می‌ره برای چیه ؟ یه وقت می‌بینی با ابلاغ رئیس دبیرستان ، یا حتی رئیس فرهنگ برگشت . من حتم دارم بمحض اینکه ناظم " بوعلی " منتقل بشه ، اونو بجاش می‌ذارن .

حسین - نترس ، اینجا برای اینجور پستها آگهی مزایده می‌دن . و من مطمئنم که تو بالاترین قیمتها رو پیشنهاد می‌کنی .

رجب - شما خیال دارین تا شب بنشینین اینجا و هم‌دیگه روناوازش بدین ؟ پاشین بریم بیرون یه گشتی بزنیم ، یه سری هم بزنیم " خیام " . حسین - من که باید برم درس بدم .

پرویز - تو هنوز از درس خصوصی دست برنداشته‌ی؟ بابا بولش کن . از این چند تومن صرفنظر کن . بخدا حیفه آدم بره برای چندر غازدر خونه مردم بزنه .

حسین - چیه ؟ باز مدتی شاگرد پیدا نکرده‌ی؟ مگه تو خودت تابستون پنج تا شاگرد نداشتی ؟

پرویز - اونها فامیلهامون بودن . من ازشون پولی نمی‌گرفتم .

حسین - خوب ، اینها هم همسایه های منن .

رجب - حالا تکلیف امشب منو معین کنین . اگه اون نصرت خاک برسر

بود باهم یه راست می‌رفتیم « خیام » .
 پرویز - می‌دونی داداش، از این که هر شب سر تو بندازی پائین
 و بری تو اون بیغوله و یه چتول بندازی بالا کارت درست نمی‌شه . باید
 بشینی یه فکر حسابی برای خودت بکنی .

حسین - مثل مهرآئین ، می‌بینی امسال چه سر براه شده ؟
 رجب - راستی کجاس ؟ کمتر اینجا پیدااش می‌شه ؟
 حسین - عصرها تا زنگو می‌زنن ، مثل گوسفندی که از چرا برمی‌گرده ،
 سرشو میندازه پائین و می‌ره پیش زنش .

رجب - والله ماهم غبطه همون گوسفنده رو می‌خوریم . ولی چاره
 چیه ؟ الان کلی دختر دم‌بخت تو این شهر هست ، دم بخت که چه عرض
 کنم ، بخت برگشته . ولی وقتی جلو می‌ری و دهن باز می‌کنی ، تامی فهمن
 معلمی اخمهاشون توهم می‌زه و یه سنگ چل هزار تومنی میندازن سر
 راحت . کیه که بلند کنه ؟

پرویز - نظر منو بخوای ، زن چل هزار تومنی بدر زندگی نمی‌خوره .
 من طرفدار معامله‌های کلانم ، مخصوصاً " سر زن گرفتن ، چونه هم نمی‌زنم .
 با زن جماعت باید با دست باز طرف شد . طوری که دیگه نتونه روشو زیاد
 کنه . شما زنهای امروزی رو نمی‌شناسین تنها چیزی که چشمشونو می‌گیره
 پوله . پس سر کیسه رو باید شل کنی ، وگرنه آخرش یکی دیگه رو پیدا
 می‌کنن و می‌زنن بچاک .

رجب - بچه‌ها ، بخدا اغلب شبها بی خوابی ب سرم می‌زنه . فکر و
 خیال برم می‌داره . هی بخودم می‌پیچم و خیس عرق می‌شم . بخودم
 می‌گم « مرد ، الان سی و سه سالته ، موهات دیگه داره سفید می‌شه ،
 دندونهای داره می‌ریزه . پس کی ؟ » روزی هزار مرتبه از خودم می‌پرسم

« آخه پس کی؟ »

حسین - اشکال کار تو اینه که مرتب خودتو منتقل می‌کنی . تا می‌آی تو یه شهر موقعیتی پیدا کنی ، تقاضای انتقال می‌دی و بهرکلکی شده از اونجا می‌ری . تو شهرهای کوچک هم تا کسی رو نشناسن به اش زن نمی‌دن .

رجب - می‌دونین از چی وحشتم می‌گیره؟ از این که چل پنجاه سالم بشه و باز شبها که می‌رم خونه ، کسی منتظرم نباشه . کلید و بندازم ، درو باز کنم و برم تو . یه خونه خالی . یه خونه سوت و کور . چراغو روشن کن و کتری رو بذار رو چراغ و بگیر بنشین . نه زنی ، نه بچه ای ، نه حرفی ، نه سرو صدائی ، تنهای تنها ، مثل جغد ، ... آدم دیوونه می‌شه .

حسین - خوب ، پس چرا دائم از این شهر به اون شهر می‌ری و یه جا بند نمی‌شی؟ چرا یه جا نمی‌مونی و کارو یه سره نمی‌کنی؟
رجب - از بس اهالی محترم این شهرها مهربونن و رعایت حال آدمو می‌کنن ، کاری بکار آدم ندارن و می‌ذارن بدرد خودش بمیره!
حسین - چیه؟ چرا ناراحت شدی؟

رجب - برای اینکه شما تا فرصت گیر می‌آرین شروع می‌کنین به بازجوئی . آره ، من هر سال به یه شهر منتقل می‌شم ، خوب ، چه ایرادی داره؟ جرمه؟ ضررش به کی می‌رسه؟

از جا برمی‌خیزد و به اطاق خواب می‌رود .

حسین - چی شد؟ چرا ترش کرد؟

پرویز - برای اینکه زدی به نقطه حساسش . هر وقت راجع به علت

انتقالش می‌پرسن همینجور جوشی می‌شه .

رحمان در اطاق خود را باز می‌کند و به ایوان می‌آید و پس از لحظه ای مکث از ایوان می‌گذرد و وارد اطاق می‌شود .
رحمان - سلام ، باز میزگردهای عصرانه شروع شده ؟ دستور جلسه چی بوده ؟

حسین - همون دستور جلسه همیشگی ، ونگ ونگ و نق نق .
پرویز - در ضمن صحبت از یه آگهی مزایده بود ، برای انتخاب ناظم « بوعلی » . تو با چقدر شرکت می‌کنی ؟
رحمان - با وجود دلالت‌های کهنه کاری مثل سرکار ما چکاره ایم ؟
آقای پاکدل ، مهرآئین با شما نبود ؟ گفته بود عصر می‌آد اینجا .
حسین - نه ، از وقتی زن گرفته دیگه کمتر با ماقاطی می‌شه . عصرها تا زنگ می‌خوره یه راست می‌ره خونه . انگار به اش ساخته .
پرویز - داری آقای رحمانی رو تشویق می‌کنی زن بگیره ؟ بیخود زحمت نکش . اون به این آسونیها دم به تله نمی‌ده . سرش جاهای دیگه گرمه .

رجب - (که کتش را پوشیده ، در حالیکه گره گراواتش را مرتب می‌کند از اطاق خواب خارج می‌شود .) دیگه بلند شو بریم . تو هرچی کمتر حرف بزنی سنگین تری .

جلو آئینه می‌ایستد و به شانه کردن موهایش می‌پردازد .
پرویز - (از جا برمی‌خیزد و بسوی رجب می‌رود .) بروزی هزاردفعه هم که حاضر غایبشون کنی ، فایده ای نداره ، اونهایی که رفته ن ، دیگه رفته ن .

باتفاق خارج می‌شوند .

رضا - (از بیرون) صبر کنین ، من هم می‌آم . (سرش را می‌آورد

تو . به رحمان (برای شام چی بگیرم ؟
رحمان - هرچی که دوست داری . هرچی که درست کردنش آسون تره .
رضا - آقای پاکدل شما نمی آین ؟ (خارج می شود .)
حسین و رحمان تنها می مانند .
حسین - می دونین ، چند بار تصمیم گرفتم که دیگه اینجا نیام .
ولی نمی شه ، انگار عادت کرده ایم .
رحمان - چرا می خوای اینجا نیای ؟
حسین - خوب ، فکر می کنم هر بار که می آیم مزاحم شما می شیم .
رحمان - قرار نبود با ما تعارف بکنی .
حسین - چرا ، کافیه آدم دو کلمه با این جوشنی حرف بزنه تا
بکلی خلقتش تنگ شه . ملاحظه هیچی رو نمی کنه . به جون شما من هم
از دست اینها به تنگ اومدهم ، از دست اینها و این وضع و این شهر ،
اصلاً "از دست خودم هم به تنگ اومدهم . . . اگه بخاطر خونوادهم نبود
اینجا نمی موندم . منتقل می شدم به اهواز ، آبادان .
رحمان - ولی شما که وضع خونواده تو رو بره کرده بودی .
حسین - پدر و مادرمو نمی گم . اونها هر جور باشه سرمی کنن . فوقش
یه ماهیانه ای براشون می فرستم . . . حواسم پیش خواهرهس . دلم نمی آد
همینجوری بذارمش و برم . همیشه بخودم بی گم خوش بحال آقای رحمانی
که هیچکسو نداره تا گرفتارش باشه .
رحمان - راستش بی کس و کاری هم همچه تعریفی نداره . تنهائی
شایسته آدم نیس . قلب آدمو سیاه می کنه . آدمها باید باهم زندگی
کنن . هر چند که ممکنه کفر همدیگه رو بالا بیارن . بهر حال راهش این
نیس که بذارن و دربرن . باید یه جوری باهم کنار بیان . به هم احترام

بذارن و قدر همدیگه رو بدونن .

حسین - عجب ، من هیچ فکر نمی کردم شما این حرفها رو بزنین .

رحمان - چرا ؟ مارو آدم فرض نمی کردی ؟

حسین - نه ، منظورم این نبود . فکر می کردم شما اینقدر سرتون

شلوغه که این چیزها براتون مهم نیس .

رحمان - آدم هرچه هم سرش شلوغ باشه ، بازهم به آدمه ، و هیچ

آدمی هم از تنهایی خوشش نمی آد . . . خوب ، دیگه لازم نیس تصمیم

بگیری اینجا نیای . هروقت دلت می خواد بیا به احوالی از ما بپرس .

حسین - حتما ، حتما " می آم . خدا حافظ .

رحمان - (با او دست می دهد .) خدا حافظ .

حسین برمی گردد و از اطاق خارج می شود . رحمان بر جای

می ماند و رفتن او را تماشا می کند . آنگاه به ایوان می رود و

روی یکی از صندلیها می نشیند . سیگاری آتش می زند و با

چهره ای اندیشناک به صداهای غروب ، که اینک خانه رادر

برگرفته است ، گوش می دهد .

سعید وارد می شود . نگاهی به اطراف می اندازد . اطاق نشیمن

را طی می کند و به ایوان می آید . رحمان متوجه حضور او

می شود و بسویش برمی گردد .

رحمان - دیر اومدی .

سعید - به سری رفتم خونه .

سعید نیز روی صندلی دیگر می نشیند . چند لحظه ای ساکت

می مانند و روبرویشان را تماشا می کنند .

سعید - شمعدونیها رو دیگه باید ببری تو . شبها سرد می شه .

رحمان - شبها می‌ذارمشون تو راهرو .
سعید - زنم تموم گل‌های باغچه رو کرده تو گلدون و اطاقها رو
باهاشون پر کرده . اطاقها شده مثل گلخونه . خیلی باسلیقه‌س . . . ولی
خونه مون کوچیکه .

رحمان - گلدونهای اضافی رو بیار اینجا . طبقه پائین خالی‌یه .
سعید - گمون نمی‌کنم راضی بشه . زن با سلیقه‌ایه . از همه چیز
سررشته داره . تموم خیاطی‌هاشو خودش می‌کنه . برای من هم داره یه
ژاکت می‌بافه . نقشه‌های مفصلی برای خونه داره . برای مبلمان اطلاق
پذیرائی ، اطاق نشیمن ، اطاق خواب . . . یه خونه در بست لازم داریم .
به ام می‌گه بذارم معلم بشه .

رحمان - (متوجه می‌شود که او سکوت کرده است .) خوب ، مگه
عیبی داره ؟

سعید - من خوشم نمی‌آد . حالا خونه مون وضع مرتبی داره . اگه
بره سرکار وضع خونه بهم می‌خوره . بعلاوه ، محیط کار . . . می‌دوننی‌که ،
رعایت هیچی رو نمی‌کنن . من که خوشم نمی‌آد . تازه وای بوقتی‌که سرو
کله بچه هم پیدا بشه . نه ، معلمی بدردش نمی‌خوره . . . خوب ، تو چکار
می‌کنی ؟ نمی‌خوای دست از این زندگی سربازی برداری ؟

رحمان - می‌خوای مارو هم بدردسر مبلمان اطاق پذیرائی گرفتار
کنی ؟

سعید - ولی اینجوری هم آسون نیس . خیلی طاقت می‌خواد .
(رحمان ساکت می‌ماند .) می‌دوننی اغلب چی فکر می‌کنم ؟ می‌گم کاش
توزن داشتی . یه زن خوب . زنی که خوب به ات برسه . اونوقت متوجه
می‌شدی که تا بحال معنی زندگی رو نفهمیده‌ی . . . تو چرا باید اینجور

به تنهایی خودت بچسبی؟ تو این شهر خیلیها هستن که چشمشون دنبال توه. بذار به عهده من، بذار تو عالم رفاقت مایه کاری برات بکنیم.

رحمان - چرا همیشه این حرفها رو پیش می‌کشی؟ تو که وضع منو می‌دونی.

سعید - رحمان، تو باید بشینی یه فکری برای خودت بکنی. تو هنوز پرونده ت بازه. می‌دونی که دائم مراقبتن. آخرش یه کاری دستت می‌دن.

رحمان - از کی تا حالا نقش مادر بزرگو به عهده گرفته‌ی؟ سعید - رحمان، دوره اون حرفها تموم شد. دیگه فایده‌ای نداره دو مرتبه شروع کنی. اونها زدن و بردن و بازی تموم شد. چرا خودتو اذیت می‌کنی؟ چرا خودتو سبک می‌کنی؟... می‌دونم تو از این حرفها خوشت نمی‌آد. ولی من وظیفه‌مه بهات بگم.

رحمان - اون شب یادته؟ شونزه آذر سال آخر؟ نصف شب دوتا از بچه‌ها آوردنت خوابگاه. سرتو شکسته بودن. لباسها تو پاره کرده بودن. از بس فریاد زده بودی دیگه صدات در نمی‌اومد... اون روزها هیچکس شور و شوق تو رو نداشت.

سعید - اونوقتها ما بچه بودیم. اقتضای سن و سالمون بود. شاید هم لازم بود خودمونو امتحان کنیم. ولی بهر حال نتیجه‌شو که دیدی. آخرش هر کاری دلشون خواست کردن و محل سگ هم بما نداشتن.

رحمان - تقصیر از خودمون بود. با اون رهبرها و اون روشی که ما پیش گرفته بودیم جز این هم نمی‌شد انتظاری داشت.

سعید - ولی ما هر کاری می‌کردیم نتیجه‌ش همون می‌شد. زمانه

عوض شده، رحمان. همه چیز از خارج تعیین می‌شود. خودت که بهتر می‌دونی، حالا دیگه دور دور قدرتهای بزرگه.

رحمان - قدرتهای بزرگ! دلیل قانع کننده ایه. اینجور، آدم نه وجدانشو ناراحت می‌کنه، نه می‌ذاره احساساتش جریحه دار بشه. سعید - آخه من و تو از دستمون چی برمی‌آد؟ چند نفر می‌تونیم جمع کنیم؟ صد نفر؟ هزار نفر؟ ده هزار نفر؟... اونها پشتشون به قدرت خارجی‌یه. از دست من و تو چه کاری ساخته‌س؟ رحمان - حداقل می‌تونیم اطاق پذیرائی و اطاق خوابمونو مبله کنیم!

سعید - باشه، تو هر چی دلت می‌خواد بگو. ولی من می‌گم چرا سیلی نقد رو بذاریم و دنبال حل‌وای نسیه بریم؟ مگه ما از زندگی چی می‌خوایم؟ یه کاشانه و یه زن یه کمی محبت و اشتیاق. باید درویش بود. چاره چیه؟ زندگی رو اینجوری هم می‌شه گذروند.

رحمان - (از جا برمی‌خیزد.) ببینم، تو اوآمده‌ی درس‌درویشی و قناعت بما بدی یا کار دیگه ای هم داشتی؟

سعید - (بالاخره درمی‌یابد که او را خسته کرده است.) هوم؟ آره، می‌خواستم یه کم پول ازت قرض بگیرم. وضع جیبت چطوره؟ رحمان - بجون خودت هیچ تعریفی نداره. راستشوبخوای همین نقشه رو من برای تو داشتم.

سعید - راست می‌گی؟ مگه تو حقوقتو چکار می‌کنی؟ یه نفر آدم که خرجی نداره.

رحمان - یعنی ما عرضه‌ء اینو نداریم که یه نفری حقوقمونو خرج کنیم؟

دو تا از گلدانها را برمی دارد و از طریق اطاق نشیمن بسوی
در راهرو می رود .
سعید از جا برمی خیزد، و کنار نرده ایوان می ایستد و به
تماشای آسمان می پردازد . رحمان باز می گردد .
سعید - زمستون داره می آد . همون زمستونهای سرد و طولانی . . .
رحمان - (دو گلدان دیگر برمی دارد .) تو نگران نباش . تو
زمستونهای سرد و طولانی اون کاشانه پر از محبت و اشتیاق بیشتر به
آدم می چسبه .

(برمی گردد و وارد اطاق می شود .)

سعید - آره ، همینطوره . منتها به شرط اینکه آدم یه رفیقی داشته
باشه که وقت دست تنگی بتونه یه دویست سیصد تومنی ازش قرض
بگیره . . .

پرده

پرده دوم

صندلیها و گلدانها و قفس قناری را از ایوان برداشته اند. در اطاق نشیمن یک بخاری نفتی چکه ای گذاشته اند که لوله اش نزدیک سقف به دیوار راست فرورفته است. رضا بزحمت در اطاق را باز می کند و وارد می شود. یک لوله کاغذ، یک شیشه بزرگ مرکب و یک کیف بدست دارد. بسرعت خود را بمیز می رساند و وسائل خود را روی آن می ریزد. بسوی بخاری یورش می برد تا دستهای خود را گرم کند، اما بخاری روشن نیست. شیر نفت را باز می کند و دنبال کبریت می گردد. روی طاقتچه یکی می یابد. بادستهای سرما زده و ناتوان کبریت می زند و توی بخاری می اندازد. نمی گیرد. دوباره کبریت می زند و توی بخاری می اندازد. باز نمی گیرد. به شیر بخاری نگاه میکند و منبع نفت آن را برمی دارد و تکان می دهد. خالی ست. از اطاق خارج می شود و لحظه ای بعد با نفتدان بزرگی برمی گردد. نفتدان راتوی منبع بخاری سرازیر می کند، اما نفتدان نیز خالی ست. عصبانی و عاجز برجای می ماند. روی یکی از صندلیها می نشیند. دستهایش را می کند، سرش را میان شانه هایش می برد و با پاشنه هایش بر کف اطاق ضرب می گیرد. در باز می شود و رحمان بدرون می آید.

رحمان - (بدیدن رضا ، همانجا کنار در می ایستد و چند لحظه

او را تماشا می‌کند .) چطوری رفیق؟ انگار هوا سرد شده .
رضا - (بسوی او می‌رود .) رحمان چکار کنیم؟ یه چکه هم نفت
نداریم . . . من دیگه دارم از سرما می‌میرم .
رحمان - چرا نرفتی بخری؟
رضا - دهشاهی هم پول ندارم . هرچی داشتم دادم برای اونها .
(به گاغذ و مرکب روی میز اشاره می‌کند .)
رحمان - بخاری من نفت داره .
خارج می‌شود و اندکی بعد با یک منبع نفت بازمی‌گردد و آن
را بجای منبع بخاری می‌گذارد . سپس شیر را باز می‌کند ،
کبریت می‌زند و توی بخاری می‌اندازد .
رضا - یه ساعته دارم می‌لرزم . همچی چاییده‌م که دیگه جونم داره
درمی‌آد . می‌ترسم سینه پهلو کنم . (رحمان شیر نفت را می‌میزان می‌کند .)
زیادش کن . این لامسب هم که گرما نمی‌ده . یه ساعت طول می‌کشه تا
گرم شه .
رحمان - چه خبره اینجور آه و ناله راه انداخته‌ی؟ جلو خودتو
بگیر . جلو خودتو بگیر ، می‌بینی می‌شه تحمل کرد .
رضا - دست خودم نیس . خیلی سرده . از بس بخودم فشار آورده‌م
دنده‌هام درد گرفته .
رحمان - (پالتویش را درمی‌آورد و روی دوش او می‌اندازد .)
بالاخره معلمی از این چیزها هم داره . تو هم که بدت نمی‌آد .
رضا - بدم نمی‌آد؟ از چی بدم نمی‌آد؟
رحمان - چرا یه پالتو نمی‌خری و خودتو راحت نمی‌کنی؟
رضا - اتفاقاً " دیروز رفتم قیمت کردم . سیصد تومن . از کجا بیارم .

رحمان - نسیه بگیر. قرض کن. بالاخره شب عید حقوق می‌گیری
قرضهاتو می‌دی.

رضا - تا همین الانش هم دو برابر پولی که می‌خوان به ام بدن
قرض کرده‌م.

رحمان - باز هم قرض کن. ملاحظه^۴ چی رو می‌کنی؟ اگه برای
خودت ارزش قائلی، اگه برای کاری که می‌کنی ارزش قائلی چرا رودرواسی
می‌کنی؟

رضا - این چیزها بحرف خیلی آسونه، ولی در عمل... آدم‌یه
عزت نفسی هم داره...

رحمان - ولی باید مواظب باشی این عزت نفس بهانه^۵ یه جور تظاهر
نشه. به ات برنخوره، ولی بنظر من تو بدت نمی‌آد یه جور خودتو
انگشت نما کنی. " به بینین، آقای خرسند تو این سرما پالتو نداره
تنش کنه! " غذا خوردنت هم همینطوره. ناهارها بهات می‌گم بیا بریم
یه غذای گرم بخور. ولی گوش نمی‌دی. می‌آی خونه، دوتا تخم مرغ،
نون و کره، یا نون و ماست. که چی؟ " به بینین، آقای خرسند یه غذای
درست و حسابی هم نمی‌خوره! آقای خرسند اصلا " بفکر خودش نیس.
همه زندگیشو صرف شاگردهاش می‌کنه! "

رضا - (از جا برمی‌خیزد. پالتوی او را روی صندلی می‌گذارد.
بطرف میز می‌رود و به جمع و جور کردن وسایل روی آن مشغول می‌شود.)
من... من از تو انتظار نداشتم. من دارم با هزار بدبختی...

رحمان - (اندکی منتظر می‌ماند. اما رضا بحرف خود ادامه
نمی‌دهد.) خوب، دلخور شدی؟ باشه، ولی من رفیقانه باهات حرف
می‌زنم. من می‌خوام بدونی که کارتو اونقدر سخت و دشوار هست، که

احتیاجی به این تظاهرها و این جور قهرمان بازیهای مصنوعی نداره. دشواری کار معلمی، در فقر و نداشتن پالتو و غذا نخوردن نیست. دشواریش در ادامه و استمرارشه. اگه قهرمانی ای در این کار ما باشه، دراینه که تاب بیاری و ادامهش بدی، باوجود همه مشکلات، باوجود همه محدودیتها، همه ناکامیها، همه خستگیها، همه ناامیدیها. اگه قهرمانی ای هس در اینه که تاب بیاری، زیر فشار زندگی حل نشی، ایمانتو، شور و شوقو حفظ کنی. اگه قهرمانی ای هس تو همین مقاومت طولانی، نه تو کارهای نمایی و چشمگیر... (به رضا نگاه می‌کنند و می‌بینند که او کارش را رها کرده و بدقت به او گوش می‌دهد.) تو که پول نداشتی نفت بخری، اینها رو برای چی خریدی؟ اینها رو می‌خواهی چکار؟

رضا - اینها رو برای مراسم فردا خریده‌م.

رحمان - مراسم فردا؟ مگه فردا چه خبره؟

رضا - می‌خوایم برای آقای جوشنی مجلس تودیع بگیریم. برنامه شو امشب طرح می‌کنیم. بچه‌ها حالا می‌آن اینجا. خیال داریم حسابی بکوبیمشون.

رحمان - کیو خیال داریم حسابی بکوبین؟

رضا - رئیس فرهنگ و دارو دسته شو.

رحمان - معلومه که اون جوشنی باز هم شماها رو آلت دست خودش کرده!

رضا - هرچه باشه اون همکار ما. ما باید ازش طرفداری کنیم. اون با برنامه ای که به اش داده مخالفه. ولی بجای این که بحرفش رسیدگی کنن در اختیار کارگزینی گذاشتنش، ما نباید تنه‌اش بذاریم. رحمان - چرا موضوع رو بیخودی بزرگش می‌کنین؟ این یه دعوی

اداریه، با یه سازش اداری هم تموم می شه .
رضا - ولی جوشنی می گه زیر بار نمی ره .
رحمان - (پالتویش را برمی دارد .) خواهیم دید .
رضا - پس تو نمی آی؟
رحمان - نه، من امشب خونه نیستم . فردا شب هم ممکنه نیام .
ولی تو چیزی به کسی نگو .
رضا - مدرسه رو چکار می کنی؟
رحمان - فردا درس ندارم . خدا حافظ .
رضا - خدا حافظ .
رحمان خارج می شود . رضا نیز لوله کاغذ و کیف و شیشه^۶
مرکب و منبع نفت را برمی دارد و از اطاق بیرون می برد .
صحنه چند لحظه خالی می ماند .
رجب و نصرت وارد می شوند . هر دو پالتو و شال گردن و
دستکش پوشیده اند . نصرت شاپو بسر دارد .
نصرت - آخ جون ، بخاری روشنه .
شاپویش را برمی دارد و پالتو و شال گردنش را می کند و به
جالبازی آویزان می کند . بعد می رود و با علاقه و لذتی
آشکار کنار بخاری می نشیند . رجب به میز نزدیک می شود
و روی یکی از صندلیها می نشیند .
نصرت - پالتو تو چرا در نمی آری؟ پس بچه ها کجان؟ قرار بود
ساعت هفت اینجا باشن . (رجب بی خیال نگاهی به ساعتش می اندازد .)
تو زیاد خوردی بابا . . . هنوز هم نمی تونی جلو خودتو بگیری . هرچه
هم به ات می گم که گوشت بدهکار نیس . (بسته سیگارش را درمی آورد ،

یکی به چوب سیگار می‌زند و روشن می‌کند. / با اون غذاهای گندش. کتلتش که مال هفته پیشه، پاچه‌ش هم همینطور. جوجه‌ش هم که دیدی. بجای جوجه رفته خروس لاری آورده. باز شیشلیکش از همه سالم تره. رجب - یه چتول دیگه هم لازم داشتم. یه چتول دیگه هم لازم داشتم تا حال جا بیاد. تا برسم به اون حالت مخصوص، اون حالتی که همه چیز توش نرم می‌شه، بی خطر می‌شه، خوب می‌شه...

نصرت - ناسلامتی امشب اینجا جلسه‌س.

رجب - هیچوقت یه نفرو پیدا نکردم که راحت بشینه با آدم عرق بخوره. همه‌تون تا دوتا استکان می‌خورین جا می‌زنین. همه‌تون از مستی می‌ترسین.

از جا برمی‌خیزد. پالتو و کتش را باهم می‌کند و به جارختی آویزان می‌کند.

نصرت - ما زن و بچه داریم برادر. دیگه از مون گذشته. راستش از تو هم گذشته، تو هم دیگه باید یواش یواش دست و پا تو جمع کنی. تواز همین الانش هم دیگه مسئولیت داری. باید مثل یه مرد مسئولیت دار عمل کنی. دیگه نمی‌شه تا بوق سگ تو «خیام» پلاس بشی. باید یاد بگیری که سرشرب سرتو بندازی پائین و بری خونه. باید خیلی چیزهای دیگه هم یاد بگیری. (گرگر می‌خندد و بسرفه می‌افتد.)

رجب - روزی صد دفه بخودم می‌گم این چه غلطی بود کردم. چه جور خودمو دستی دستی گرفتار کردم!

نصرت - بهع! هنوز هیچی نشده جا زدی؟

رجب - چرا اینقدر معطل می‌کنن؟ چرا زودتر جواب نمی‌دن؟

نصرت - خوب دیگه، خواستگاری این چیزهارو هم داره. همچی

که جلو رفتی و روانداختی ، دیگه ریش و قیچی دست اونهاس .
رجب - همهش سوال می‌کنن . از همه سوال می‌کنن . حاج آقا
از رئیس کارگزینی می‌پرسه . نهنهش از همسایه ها می‌پرسه ، عموش از
جوشنی می‌پرسه

نصرت - خوب ، بذار بپرسن . چطور می‌شه مگه ؟ ما که می‌دونیم
اونها از خداشونه زودتر دختره رو از سر واکنن . حالا دلشونوخوش کردهن
به اینکه می‌خوان کاملاً " از تو مطمئن بشن . خوب ، بذار بشن . تو که
چیزی نداری پنهون کنی .

رجب - چرا نداشتی اون دوتا استکانو بخورم ؟ . . . آخ ، این چه
بدبختی‌یه که آدم حتماً " باید زن بگیره ؟ اون هم با این مصیبت ؟
نصرت - تو که اینقدر آتیش تنده چرا اینقدر دیر بفکرش
افتادی ؟ حالا هم طوری نشده . به جوشنی می‌گیم بره باهاشون صحبت
کنه . اون آدم سرزبون داری‌یه . فوری سروته قضیه رو هم می‌آره .
رجب - اونو که در اختیار کارگزینی گذاشتن . همین فردا پس فردا
باید بره .

نصرت - زیاد هم مطمئن نباش . این یه طرف قضیه‌س . مگه
نمی‌دونی چه هفت خطی‌یه . امروز رئیس دفتر اداره دنبالش می‌گشت .
می‌گفت داره با رئیس آشتی شون می‌ده

رضا که یک ورقهٔ بزرگ کاغذ در دست دارد از اطاق خواب
بیرون می‌آید . بر روی کاغذ عبارت « ناگسسته باد اتحاد
معلمان » نوشته شده .

رضا - سلام ، این چطوره ؟

نصرت - (با ورود او از جا برمی‌خیزد .) سلام ملیکم آهای حرسد .

آقای خرسند این دیگه چیه؟

رضا - پلاکارد برای فردا . می‌زنیم بدیوارهای سالن . پنج شش تا دیگه هم باید بنویسم .

نصرت - (به نوشته روی کاغذ دقت می‌کند .) اتحاد معلمان نا چی چی باد؟

رضا - گسسته . (کاغذ را روی میز می‌گذارد .)

نصرت - آها ، گسسته باد . . . ما ادبیات فارسی مون زیاد خوب نیس آقای خرسند . ولی ، مگه فردا می‌خوان چکار بکنین؟

رضا - فردا می‌خوایم پوزه شونو بخاک بمالیم .

نصرت - پوزشونو؟ پوزه کی یو؟

رضا - رئیس فرهنگ و اعوان و انصارش . می‌خوایم به‌اشون نشون بدیم که یه من ماست چقدر کره داره .

نصرت - ولی - خیلی عذر می‌خوام ها - ولی بقول معروف ماچند تا پیرهن بیشتر از شما پاره کرده‌یم . می‌خوام بگم این پلاکها و این حرفها . . . صورت خوشی نداره .

رضا - چرا؟ مگه ما نمی‌خوایم فردا اتحادمونو نشون بدیم؟

نصرت - ولی . . . ایراد می‌گیرن . (روبه رجب) خطرناکه . مگه نه؟

رجب - (سر برمی‌دارد و به او نگاه می‌کند .) چی؟

نصرت - شما ، آقای خرسند ، خیلی . . . چی می‌گن؟ - پرجنب و

جوش هستین . چند سال پیش یه دبیر ادبیات دیگه اینجا بود . اون هم

مثل شما یه اخلاق غریبی داشت . شعر هم می‌گفت ، از همین شعرنوها . . .

رضا - خوب ، چی بسرش اومد .

نصرت - هیچی ، زن گرفت . یعنی اول از اینجا منتقل شد ، بعد

زن گرفت . زنش خودکشی کرد .

رضا - خوب مقصود؟

نصرت - بله؟

رجب - مقصود این که زن با شعور هم تو این دنیا پیدامی شه .

رضا - بله؟ تو انگار بازهم رفته‌ی دمی بخمره زده‌ی!

قوری را از طاقچه برمی‌دارد و با آب کتری که روی بخاری

جوش آمده چای دم می‌کند .

رجب - چه اشکالی داره؟ بالاخره ماهم تو این دنیا به حقی داریم .

رضا - ولی امشب اینجا جلسه‌س . ما کلی کار داریم که باید انجام

بدیم .

رجب - سخت بگیر آقا رضا . چه جلسه‌ای؟ مگه می‌خواهین شاخ

غولو بشکنین؟

صدای زنگ خانه بگوش می‌رسد .

رضا - خیلی خوب ، تو حالا کلهت گرمه . حرف زدن باهات فایده‌ای

نداره . فردا باهم صحبت می‌کنیم . (خارج می‌شود .)

نصرت - (به رجب نزدیک می‌شود .) به بینم ، اینها خیال دارن

چکار بکنن؟ تو هیچ فکرشو کرده‌ی؟ ما چرا باید خودمونو قاطی اینها

بکنیم؟ به ما چه ربطی داره که می‌خوان جوشنی رو منتقل بکنن؟ بما چه؟

اونها همیشه بما سرکوفت می‌زنن . می‌گن دیپلمه‌ها می‌آن دبیرستان و

اضافه کارهارو از بین می‌برن . برای چی باید خودمونو بخاطر اینها بخطر

بندازیم؟

رجب - خطر؟ کدوم خطر؟

نصرت - بابا مگه حالیت نیست؟ اینها فردا می‌خوان مه‌تینگ بدن؟

می‌گیرن چوب تو آستینمون می‌کنن . . .

سعید و حسین و بدنبال آنها رضا وارد می‌شوند . سروصدای سلام علیک و احوالپرسی از هر طرف بلند می‌شود . سعید و حسین پالتو و شال خود را می‌کنند و به جارختی آویزان می‌کنند .

رضا - . . . حسین ، بیا به بین ! کاغذ و مرکبشو عصر خریدم . بقیه شعارها رو هم باید تصویب کنیم .

رجب - پس پرویز کو ؟ مگه با شما نیومد ؟

سعید - جوش آورده بود . الان می‌آد .

حسین - عجب خوش خطه ! خط خودته ؟

نصرت - ولی آقای پاکدل ، همین الان داشتم می‌گفتم ، بنظر من

چسبوندن اینها کار ساده ای نیس .

حسین - تو نگران نباش . تو رو از این کار معاف می‌کنیم .

سعید - خوب ، بچه ها بیاین بشینین به بینیم چکار باید بکنیم .

(پشت میز می‌نشینند .)

حسین - فردا باید یه ضرب شستی نشونشون بدیم که چهار شاخ

بمونن .

رضا - باید بفهمن که وقتی معلمها پاهم متحد می‌شن دیگه کسی

جلودارشون نیس .

رجب - باید مادرشونو . . .

در باز می‌شود و پرویز در حالیکه آخرین دکمه شلوارش را

می‌بندد بدرون می‌آید .

پرویز - سلام ، سلام رفقا .

همه بسویش می‌روند و هیاهوکنان درمیانش می‌گیرند. رضا پالتویش را و حسین شال‌گردنش را می‌گیرد و سعید یک صندلی برایش آماده می‌کند.

پرویز - بچه‌ها شرمندهم. بچون همه‌تون شرمندهم. من خودمو لایق این محبت‌ها نمی‌دونم.
همه می‌نشینند.

رضا - (ایستاده، کنار میز) تو باعث افتخارمایی. بعد از این همه که تو سر معلم زدن، بالاخره یکی پیدا شد که تو روشون وایسه. تو همه مارو روسفید کردی. با مقاومت با تسلیم نشدنت. و حالا وظیفه ماس که در کنارت باشیم. و ازت طرفداری کنیم.

رجب - من یکی اصلاً "حاضرم بجای تو منتقل بشم!"

حسین - همه می‌دونن که تو قهرمان انتقالی.

رضا - خوب، بچه‌ها، بهتره بشینیم و برنامه فردارو تنظیم کنیم.

حسین - مگه همون مجلس تودیع که صحبتش بود چه اشکالی

داره؟ سالن مدرسه هم که در اختیارمونه.

پرویز - کی‌ها شرکت می‌کنن؟

سعید - من امروز با چند تا از معلمهای "پهلوی" صحبت کردم.

خیلی‌هاشون موافق بودن.

رجب - اون منظورش خانم معلمهای "پروین اعتصامی" یه، اونها

هم شرکت می‌کنن؟

حسین - بنظر من مهم نیس که معلمها همه‌شون شرکت کنن. در

سالنو باز می‌کنیم و به شاگردها می‌گیم بیان تو. اونها هم که از خدا

می‌خوان. مهم اینه که سالن پر بشه.

رضا - مخصوصاً " برای کف زدن و شعار دادن ، باید به طوفانی
راه بندازیم .

نصرت - ولی به بینین ، من حرفی ندارم ، ولی شما خیال می‌کنین
رئیس فرهنگ همینجور ساکت می‌شینه و می‌ذاره شما هر کاری دلتون
می‌خواد بکنین ؟

رضا - اون که از چیزی خبر نداره .

نصرت - به ، بچون خودت از سیر تا پیازش خبر داره .
پرویز - ولی این حرفها از بین ما بیرون نرفته . یعنی کی به اش
خبر داده ؟

یک لحظه سکوت برقرار می‌شود . همه به هم نگاه می‌کنند .
نصرت - کی به اش خبر داده ؟ اون همه جاجاسوس داره . بالاخره
می‌فهمه .

حسین - خوب بفهمه . چکار می‌تونه بکنه ؟

سعید - ممکنه دستور بده در سالنو باز نکنن .

حسین - باشه ، ما هم تو حیاط مراسمو اجرا می‌کنیم .

رجب - اضلاً " می‌ریم تو خیابون ، می‌ریم تو میدون .

رضا - من از خدا می‌خوام دستور بده در سالنو باز نکنن . فوری
یه گزارش از جریان تهیه می‌کنیم می‌فرستیم برای یکی از مجله‌ها .

پرویز - عالیه ، سروصداش همه جا می‌پیچه .

نصرت - بابا تو روزنومه دیگه برای چی بنویسیم ؟ خوب نیس .

ایراد می‌گیرن .

رضا - ایراد می‌گیرن ؟ کی ایراد می‌گیره ؟ این مائیم که ایراد

می‌گیریم ، نه اونها .

سعید - الان بهترین فرصته که همه کثافتکاریها و دزدیها شو روکنیم
و آبروشو ببریم .

پرویز - اگه سروصدای این جریان به روزنامه‌ها بکشه حتما "یه کاری
دستش می دن .

نصرت - ولی بچه‌ها ، خیلی عذر می‌خوام ها ، ولی روراست بگم .
شما خیلی از مرحله پرتین . اون رئیس ماس ، ما که نمی‌تونیم باهاش طرف
بشیم . آخه کی به حرف ما گوش می‌ده ؟

پرویز - اونها از سروصدا خوششون نمی‌آد . اگه به بینن تو اداره‌ش
سروصدا بلند شده عوضش می‌کنن .

نصرت - بجون خودت عوض کردن ما خیلی آسون تره . مثل خود
شما . (رو به دیگران) از بس از این حرفها زد آخرش منتقلش کردن .
حالا دیگه دستش بجائی نمی‌رسه . این مجلس تودیع و این کارها هم
هیچ دردی رو دوا نمی‌کنه .

حسین - تو کلهت گرمه آقای رحمت‌افزا ، هرچه دلت بخواد می‌تونی
بگی . دیدمتون از تو " خیام " در می‌اومدین .

نصرت - آره آقا ، ما کله‌مون گرمه ، قبول ، ولی شما ، خیلی ببخشین‌ها ،
شما کله‌تون پوکه . از من بشنوبین ، این کارها عاقبت نداره ، آخرش کار
دست خودتون می‌دین . اینجا هرکس دنبال این کار رفته ، آخرش کله‌ش
بسنگ خورده .

رضا - ولی ما می‌خوایم کله‌مون بسنگ بخوره دوست عزیز . بله ، ما
همینومی‌خوایم . به بینین بچه‌ها ، من یه چیزی می‌خوام بگم . ممکنه این
کارها بقول آقای رحمت‌افزا دردی رو دوا نکنه . از طرفی هم ممکنه مارو
بخاطر این کار توبیخ کنن ، یا هر کاری که بتونس . ولی چه اهمیتی داره ؟

ما آدمیم و باید فریاد خودمونو بکشیم . آخه چقدر باید تحمل کرد؟ شما تو سر یه سگ بزنین با صدای وق وقش گوشتونو گرمی کنه . حالایه ضربهء محکم بما زدهن ، نباید صدامون دربیاد؟

حسین – بخدا اینها همون چیزهائییه که من می خواستم بگم .
نصرت – ولی ببخشین ها ، شکر خدا که ما سگ نیستیم و آدمیم .
آدم هم بهتره چوبو بخوره و صداش در نیاد . چون یکی دیگه محکمتر می زنن تو کلهش .

پرویز – می بینین بچه ها؟ می بینین ما رو به چه روزی درآوردهن؟
مارو چنان ترسوندهن که حالا دیگه خودمون هم خودمونو می ترسونیم .
ولی بهتره کلهء آدمو داغون کنن تا اینکه آدم خودش خودشو خفه کنه .
رضا – آفرین! جون کلام همین جاس . این زندگی چیه که اینجور دو دستی به اش چسبیده ایم؟ ولش کنیم . ارزونی همونها که درستش کردهن . بذار جسور باشیم . بذار آزاد باشیم . آخه پس ما برای چی معلم شده ایم؟ معلم شده ایم که شرف و عزت نفسمونو با چندر غاز حقوق معامله کنیم؟ اگه معلمی اینه پس چه فرقی با پاسبونی داره؟ چه فرقی با پیشخدمتی داره؟

سعید – بچه ها ، بنظر من سخنرانی فردا رو بذاریم بعهدہء آقای خرسند .

همه این پیشنهاد را تاءیید می کنند .

رضا – من؟ نه، من نمی تونم . خود شما ، از نظر سن و سال ، همینطور از نظر حرف زدن از همه مناسب ترین .

پرویز – راستی آقای رحمانی کجاس؟ چطور پیداش نیس؟

حسین – آها ، آقای رحمانی ، سخنرانی رو می داریم بعهدہء اون .

سعید - فکر نمی‌کنم قبول کنه . اون خوشش نمی‌آد زیاد خودشو نشون بده .

پرویز - چرا نیومده؟ مگه به اش نگفتین امشب جلسه داریم؟

رضا - من سرشب به اش گفتم .

حسین - خوب ، چی گفت؟

رضا - چیزی نگفت . ولی ، راستش ، علاقه ای هم نشون نداد .

پرویز - خوب ، بله ، ایشون مارو قابل نمی‌دونن . اینجور کارها

برای ایشون کوچیکه .

نصرت - آقای رحمانی عاقل تر از اونه که خودشوقاطی اینجور

بچه بازیها بکنه .

رضا - بچه بازی؟ چطور؟ بنظر شما دفاع از معلمی که حقشوپامال

کردهن بچه بازیه؟ جمع شدن و متحد کردن معلمها در مقابل تحمیلهاو

حق کشیهای اداره بچه بازیه؟ نه ، اشتباه نکنین . ما خیال نمی‌کنیم که

با این کارمون وضعو تغییر می‌دیم و بعدش دیگه همه چیز روبراه می‌شه .

نه ، ما هم می‌دونیم که این کار کوچیکه . ولی حداقل یه آزمایشه ، یه

تجربه‌س ، و تو همین تجربه‌ها س که ما با چم و خم کار آشنا می‌شیم . قدرت

تحمل و آمادگی و ایمان خودمونو می‌سنجیم ، وهمدیگه‌رو می‌شناسیم . . .

حسین - و می‌فهمیم هرکسی چند مرده حلاجیه .

پرویز - و می‌فهمیم کی می‌ترسه و جا می‌زنه .

رضا - و برای کارهای بعدی آماده می‌شیم .

نصرت - بابا شماها بکلی حواستون پرته . چرا شلوغش می‌کنین؟

چرا بیخودی در دسر درست می‌کنین؟ چرا نمی‌ذارین قضیه بخیر و خوشی

تموم بشه؟

سعید - بخیر و خوشی تموم بشه؟ یعنی چی؟ تو چطور می‌خواهی قضیه بخیر و خوشی تموم بشه؟
نصرت - (به پرویز) مگه تو امروز با رئیس دفتر اداره صحبت نکردی؟ صبح تلفن کرد مدرسه، می‌گفت ظهر منتظرته.
سعید - خوب منتظرش باشه، که چی؟
نصرت - بابا اون همه کاره رئیس فرهنگه. می‌خواد میونه‌رو بگیره و آشتی شون بده دیگه. منتها شما دارین بیخودی همه چیزو بهم می‌ریزین.
سعید - چی می‌گه آقای جوشنی؟ جریان چیه؟
حسین - یعنی تو با اون دلال مظلومه داری صحبت می‌کنی و چیزی بمانمی‌گی؟

پرویز - با کی؟ با رئیس دفتر؟
رجب - آی ناکس، داری دوطرفه کار می‌کنی؟
پرویز - (متوجه می‌شود که اوضاع بیش از آن خراب است که بایک توضیح ساده حل شود. مشت بر می‌کوبد و از جا برمی‌خیزد.) تف، تف بروی هرچه نامرد و دوبهم زنه. اون مادرگ دلال سه روزه پایی من می‌شه که برم رئیس فرهنگو به بینم، ولی من محل سگ به‌اش نداشتم، اونوقت شما اینجور مزد آدمو کف دستش می‌ذارین؟ بابا ایوالله، واقعا" که دست شما درد نکنه. ما شده‌یم مرغ عزا و عروسی. داریم خودمونو بخاطر شما قربونی می‌کنیم، تازه یه چیزی هم بدهکار شده‌یم...
خواستیم آقا، نه مجلس تودیعتونو خواستیم، نه تهمتها و گوشه‌کنایه‌ها تونو.
سعید - (بلند می‌شود و دست او را می‌گیرد.) حالا چرا ناراحت شده‌ی؟ کسی حرفی نزده. ما فقط می‌خوایم بدونیم جریان چی بوده.
پرویز - کدوم جریان؟ جریانی در کار نبوده.

حسین - ما می‌خوایم بدونیم تو با اونها حرف زده‌ی یا نه .
پرویز - یعنی شما همینقدر به من اعتماد دارین؟ فرض کنین حرف
هم زده باشم ، فرض کنین رئیس فرهنگ هم دلالتشو بفرسته تا با من صحبت
کنه . خوب ، که چی؟ خیال می‌کنین من بهمین سادگی از حرفم دست
برمی‌دارم؟ اونها روی دشمنی و خورده حساب شخصی برنامه منو بهم
زده‌ن ، اضافه کارمو گرفته‌ن ، من هم زیر بار نمی‌رم . تا آخرش هم پای
حرف خودم می‌ایستم . شما چی خیال کرده‌ین؟ فکر می‌کنین من اینقدر
هالوام که با چارتا کلمه تعریف و تعارف خر می‌شم و از حق خودم صرفنظر
می‌کنم؟

رضا - (از جا برمی‌خیزد .) آقای جوشنی ، من از شما معذرت
می‌خوام . یعنی از طرف همه معذرت می‌خوام . بچه‌ها ، این درست نیست .
با یه روحیهٔ مظنون و مردد کار از پیش نمی‌ره . ما باید به هم اعتماد
داشته باشیم . درست نیست آدم به هر شایعه و حرف بی‌پایه‌ای اهمیت بده .
اینک همه با نگاههای سرزنش بار متوجه نصرت شده‌اند .

سعید - (به نصرت) حالا بفرض که رئیس دفتر اداره به مدرسه
تلفن کرده باشه ، خوب چه نتیجه‌ای می‌خوای بگیری؟

حسین - آقای رحمت افزا ، شما اگه با شرکت در جلسهٔ فردا
مخالفی ، نیا . ما که کسی رو مجبور نکرده‌یم .

نصرت - چطور؟ حالا مگه ما چی گفته‌یم که همه‌تون اینجور براق
شده‌ین؟ من گفتم حالا که طرف داره چراغ می‌زنه ، چرا نری باهاش
حرف بزنی؟ اینجور که بهتره . چار کلمه اون می‌گه ، چار کلمه هم تو .
موضوع بخیر و خوشی ختم می‌شه و می‌ره پی کارش .

حسین - خیر و خوشی؟ نه آقای رحمت‌افزا ، این دعه ما نمی‌خواهیم

قضیه به خیر و خوشی تموم بشه .

رضا - بله ، ما می‌خوایم هیمنجا جلوشو بگیریم تا بعد از این نتونه هر وقت یکی باهاش مخالفت می‌کنه ، فوری منتقلش کنه .

سعید - آقا بریم سر اصل مطلب . رحمان که نیس ، پس آقای خرسند خودت باید سخنرانی روبعهده بگیری .

پرویز - بچه ها من خودم هم یه چیزی تهیه کردهم ، البته برای آخر مجلس ، بعد از اینکه شما سخنرانی کردین . می‌خوام حسابی از خجالتشون دربیام . منتها فکر می‌کنم بهتره قبلا " برای شما بخونم ، که اگه ایرادی داره ، درستش کنیم . (می‌ایستد و از روی کاغذی که از جیب درآورده می‌خواند .) " همکاران ، دوستان "

حسین - نه ، اول دوستان ، بعد همکاران .

سعید - بنظر من بهتره بگی " دوستان همکار " .

پرویز - خیلی خوب ، (می‌خواند .) " دوستان همکار "

رضا - چطوره رودرواسی رو بذاری کنار و بگی " همکاران مبارز " . سعید - نه بابا ، این دیگه خیلی تنده .

رجب - بنظر من که باید بگی " یا معلم الاطفال ، ابله الر "

سعید - بسه بابا ، دیگه گندشو درنیارین .

پرویز - " دوستان همکار ! اکنون که هنگام ترک زادگاه محبوبم ، این شهر محروم و ستمدیده ، فرارسیده است ، احساساتی دوگانه مرا فرا گرفته است . از یک بابت غمگینم ، و از یک بابت دیگر خوشحال " رجب - صحیح است . احسنت ! احسنت ! (گف می‌زند .)

پرویز - قربون شما . " غمگینم باین علت که موطن ما لوف و مولد مقبول و خانواده عزیز و مهمتر از هر چیز رفقای یکدل و فداکار خود را

ترک می‌گویم . و خوشحالم از بابت آن که با این شهر که فساد و حق -
کشی روح آن را آلوده کرده است وداع می‌گویم . . .

رجب - (از جا برمی‌خیزد و مشتش را بلند می‌کند .) زنده باد
معلم بیچاره . . . (نصرت با شدت وحدت شروع به گف زدن می‌کند .)
مرگ بر منتقل کنندگان ! مادر هرچی منتقل کننده‌س . . .
همگی هورا می‌کشند و دست می‌زنند .

پرویز - بچه ها هنوز تموم نشده . ساکت باشین .
رجب - ما دیگه ساکت نمی‌شیم . ما خواهر و مادرشونو . . .
بقیه کلماتش در میان اعتراض و همهمه دیگران گم می‌شود .
رضا - (در حالتی آمیخته از هیجان و شوخی) معلم پیروزاست ،
معلم پیروز است .

همگی - معلم پیروز است . معلم پیروز است .
رجب - معلم بی پول است .
همگی - معلم بی پول است . معلم دلخون است . معلم بی حال
است .

پرویز - بچه ها گوش کنین . می‌خوام ایرادهاشو بگین . . .
همگی شعار می‌دهند ، هورا می‌کشند و کف می‌زنند .
پرویز - (که اکنون روی صندلی ایستاده) بابا این یه سخنرانی
حیثیتی یه . . .

رضا - (بسوی رجب) درود بر معلم مقاوم !
رجب همچنانکه شعار می‌دهد و این طرف و آن طرف می‌رود
به پرویز نزدیک می‌شود و سعی می‌کند او را روی دوش خود
سوار کند . نصرت نیز پیش می‌رود و کمکش می‌کند و آخر سر

دونفری پرویز را ، روی دوش خود می گیرند و دور میز بحرکت در می آیند .

همگی - درود بر معلم مقاوم . درود بر معلم مهاجم . درود بر معلم ملایم . درود بر معلم مزاحم

عاقبت پرویز نیز با آنها همصدا می شود . اینک در حالیکه مشت های خود را تکان می دهند و فریاد می کشند دور میز براه می افتند .

پرده سوم

عصر . صندلیهای دسته دار را روی ایوان گذاشته اند . در اطاق ، روی میز پوشیده از ظرفهای غذا و نان و چندبطری مشروب است . یک گرامافون ترانزیستوری روی بخاری دیده می شود .

رضا ، سعید ، نصرت و رحمان دور میز نشسته اند . حسین کنار میز ایستاده و دارد ته مانده بطریها را در یک لیوان خالی می کند . رجب در گوشه اطاق با آلبوم عکسها و صفحه های خود مشغول است .

نصرت - آقای پاکدل قربون دستت ، یه لیوان هم برای ما جور کن .
سعید - فایده اش چیه ؟ تو که هرچه تو اون خندق بلا می ریزی تاء شیری به ات نمی کنه .

حسین - آقای رحمانی برات بریزم ؟

رحمان از پشت روزنامه ای که در دست دارد لیوانش را نشان می دهد .

نصرت - این آقای رحمانی هم عجب آدم زرنگی یه ! از اول مجلس یه لیوان گرفته دستش و تا می خوای براش بریزی اونو می بره بالا .
رضا - بابا این چه وضعی یه . اگه یکی از در وارد بشه خیال می کنه مجلس ترحیمه . پاشین یه کاری بکنین .

نصرت - (به رجب) پاشو شادوماد، پاشو بیا جلو، اینقدر خودتو
از ما پنهون نکن. بیا وسط یه لزگی کار شو بکن.
رضا - راست می‌گه رجب. من این رقصهای محلی شما رو خیلی
دوست دارم.
سعید - استادش همین شادوماد خودمونه. آقای خرسند صفحه -
شو بذار.

رجب - بجون همه تون حالشو ندارم.
نصرت - ما هم می‌دونیم دل تو دلت نیست. ولی پاشو بیا جلو...
یالا.

به آهنگ صفحه ای که رضا روی گرامافون گذاشته شروع به
دست زدن می‌کند. دیگران نیز با علاقه‌ای نه چندان زیاد
اورا همراهی می‌کنند.
رجب - باور کنین حالش نیست. نصرت جور مارو می‌کشه. نصرت
جون قربون دستت...

نصرت - (بدون تعارف دستمال بزرگی از جیب درمی‌آورد و
می‌پرد وسط اطاق.) نوکرت هم هستم...
بدون توجه به آهنگ شروع به رقصیدن می‌کند. دیگران
می‌خندند و «هو» اش می‌کنند. نصرت انگشتهایش را بدهن
فرومی‌کند و سوت تند و تیزی می‌زند و برقص ادامه می‌دهد.
حسین - آقای رحمت افزا دیگه اینجور جفتگ انداختن مناسب
سن و سالت نیست.

نصرت - (نفس زنان) تا کور شود هرآنکه نتواند دید.
رضا - (دستمالی بدست می‌گیرد و به نصرت نزدیک می‌شود.)

به من هم یاد بدین .

نصرت - (دست او را می‌گیرد و باهم می‌رقصند . به رجب) پاشو
بیا ، پاشو بیا وسط ، مرد باش .

حسین - مرگ من این هم شد رقص ؟ بلد نیستی مگه مجبوری ؟
نصرت - اگه خیلی سرت می‌شه . . . (پای رضا را لگد می‌کند .
رضا فریاد می‌کشد .) آخ ، خیلی ببخشین . . .

رضا - مهم نیس . برو بریم .

رحمان که یکی دوبار خود را از برابر هجومهای آنها کنار
کشیده برمی‌خیزد و روزنامه هایش را زیر بغلش می‌زند و خارج
می‌شود .

سعید - چه گرد و خاکی راه انداختن . (به حسین) پاشو تا
نفله مون نکردهن بریم بیرون . (به ایوان می‌روند .) بوی عید می‌آد .
حس می‌کنی ؟

حسین - (نفس عمیقی می‌کشد .) آره ، بوی عید می‌آد . زمین
داره نفس می‌کشه . اینجور وقتها آدم گرفتار یه جور بی‌قراری و بی‌تابی
می‌شه . یه جور مستی . یه چیزهایی تو وجود آدم تکون می‌خوره . آدمو
قلقلک می‌ده . آرامش آدمو بهم می‌زنه . آدم بی‌تاب می‌شه ، ونمی‌دونه
چکار کنه .

سعید - زن بگیر ، زن بگیر بابا جون . چقدر به ات بگم ؟ باید زن
بگیری . اونوقت دیگه قرار و آرام پیدا می‌کنی . و اون چیزهایی که تو
وجودت تکون می‌خورن ، آرام می‌گیرن ، و می‌ذارن که به کار و زندگی
برسی .

حسین - می‌دونی ؟ نمی‌خوام تو این شهر موندگار بشم . از اینجا

خوشم نمی‌آد . دلم می‌خواد از اینجا برم . منتها نمی‌دونم اول منتقل بشم بعد ازدواج کنم ، یا اینکه اول ازدواج کنم بعد منتقل بشم .
سعید - گمون کنم آخرش هم از این بمونی ، هم از اون . مگه تقاضای انتقال به تبریز نداده بودی ؟

حسین - دلم می‌خواد برم به شهری که روح داشته باشه ، زندگی توش باشه ، مثل شیراز ، یا شهرهای خوزستان ، ولی گرفتاریهای توی خونه بدجوری دست و پامو بسته .
سعید - چرا ؟ مگه دکه ای که برای پدرت گرفته‌ی دخل و خرج نمی‌کنه ؟

حسین - به بخور و نمیری ازش درمی‌آد . اما موضوع سراون نیس . حواسم پیش خواهره‌س . امسال دیپلمشو می‌گیره . می‌دونی ، اون اینقدر پاک و مظلومه که آدم دلش براش می‌سوزه . نمی‌خوام همینجوری دست یکی بیفته و حیف و میل بشه .

سعید - ولی تو چکار می‌تونی براش بکنی ؟

حسین - نمی‌دونم ، ولی می‌گم چرا باید اینجور باشه . چرا باید آدمها اینجور تلف بشن و هیچکس خبر نشه ؟ . . . می‌دونی ، این روزها هیچکی بفکرهیچکی نیس . هیچکس به هیچی اهمیت نمی‌ده . و آدمها تو گیرودار به زندگی بی معنی و یکنواخت حل می‌شن و از بین می‌رن . و وقتی سرشونو می‌ذارن و می‌میرن ، آب از آب تگون نمی‌خوره .

سعید - زن بگیر با باجون ، زن بگیر . زن که بگیری می‌بینی که دنیا با آخر نرسیده . رجبو نگاه کن . می‌بینی چقدر آروم و موقر شده ؟ چه سنگین و رنگین رفتار می‌کنه ؟ امروز حتی مشروب هم زیاد نخورد .
حسین - تو فکر می‌کنی این حرفهائی که درباره‌ش می‌زنن راسته ؟

سعید - خدا می‌دونه . آدمی مثل اون ، که خدا می‌دونه به چی معتقده و برای چی زندگی می‌کنه ، هرکاری ازش برمی‌آد . بیخود نبوده که تو هر شهری یه سال بیشتر بند نمی‌شده . بهر حال ، تنهائی و غربت و تجرد ، آدمو به خیلی چیزها می‌کشه .

حسین - و حالا ، بمحض اینکه زن بگیره ، انگار آب توبه روسرش ریخته‌ن . دیگه همه چیز فراموش می‌شه . . .

اینک نصرت و رضا و رجب دور میز نشسته اند .

نصرت - (از بطری ای که تازه آورده لیوانها را پر می‌کند .) آهای، چیه اونجا خلوت کرده‌ین؟ هنوز خیلی مونده ، بیاین .

حسین - بریم یکی دولیوان دیگه بخوریم . شاید بالاخره حواسمون از کار بیفته .

وارد اطاق می‌شوند .

نصرت - (لیوان شرابی جلوی رضا می‌گذارد .) بفرما آقای خرسند . بعد از اون همه فعالیت این جیگر آدمو جلا می‌ده .

رضا - من فکر می‌کنم جیگر آدمو می‌سوزونه .

سعید - برش دار . امروز یه روز استثنائی یه . بخاطر شادومادهم شده باید یه لیوان بزنی .

نصرت - یاالا ، می‌خوایم همه باهم بخوریم .

حسین - بیخود اصرار نکنین ، اون نمی‌خوره .

رضا - من خوشم نمی‌آد . تعصبی ندارم ، ولی خوشم نمی‌آد .

نصرت - بخودت ضرر می‌زنی آقای خرسند . سلامتی . (لیوانش

را سر می‌کشد . حسین و سعید نیز سلامتی می‌دهند و لیوانشان را

سر می‌کشند .)

رجب - (لیوانش را همچنان بدست دارد .) من می‌خوام این لیوانو بسلامتی دوتا از رفیقام بخورم که برای من خیلی زحمت کشیدن، و من خیلی به‌اشون مدیونم . یکی همین رحمت افزای خودمونه . . .

حسین - مخلصش هم هستیم .

سعید - یه پارچه آقاس .

رجب - یکی هم تو این مجلس نیس، و شاید هم شما زیاد ازش خوشتون نیاد، آقای جوشنی .

حسین - برو بابا، تو هم دلت خوشه . . .

رجب - نه، بجون شما اون خیلی برای من زحمت کشید . من کاری به کارهای دیگه‌ش ندارم . درسته، اون نمی‌بایست با ما اونجور رفتار می‌کرد . نمی‌بایست مارو قال بذاره و بره با رئیس فرهنگ بسازه . ولی برای من یکی خیلی دوندگی کرد .

حسین - حتما " یه نفعی هم برای خودش داشته .

رجب - بهر حال، ما یکی مدیونشیم . سلامتی . (شرابش را

می‌نوشد .)

رضا - از اون شب به بعد دیگه اینجا آفتابی نشده .

نصرت - آخه از روی شما خجالت می‌کشه . خیلی خجالتی یه!

حسین - اینجا بیاد چکار؟ مارو آلت دست کرد و به نظامتش

رسید دیگه .

سعید - شما هم حرف گیر آورده‌ین؟ یعنی ما حرف دیگه‌ای نداریم

باهم بزنینم؟

نصرت - آره، بیاین از این ور و اون ور حرف بزنینم . حرفهای

خوب، من خیلی خوشم می‌آد بشینم دور هم و تعریف کنیم .

رضا - بچه ها ، من مدتهاست تو این فکرم که به گروه تئاتری درست کنیم . نظرتون چیه ؟

نصرت - راس می گه بخدا ، من خودم وقتی محصل بودم رل نادرشاهو بازی کردم .

سعید - مگه باهاش دشمنی داشتی ؟

حسین - (به رضا) باز هوس کار فوق برنامه بسرت زده ؟ تو که نتیجه شو دیدی . اون همه زحمت کشیدی ، شاگردهارو جمع کردی ، گروه تئاتر درست کردی ، اون همه تمرین و دردرس و بروبیا . آخرش چی ؟ ابلاغ امورتربیتی رو دادن دست یکی دیگه و بچه هارو از دور و برت تارومار کردن رضا - خوب ، باشه . این ربطی به کار ما نداره . ما دور هم جمع می شیم ، به نمایشنامه دست می گیریم و کارو شروع می کنیم .

نصرت - نقش زنشو چکار می کنیم ؟

رضا - به نمایشنامه ای که نقش زن نداشته باشه پیدا می کنیم .

رجب - به ، اون که دیگه لطفی نداره .

سعید - ولی ما که از تئاتر چیزی نمی دونیم .

رضا - یاد می گیریم . ضمن کار همه چیزو یاد می گیریم .

حسین - تازه ما وقتی برای این کارها نداریم .

سعید - اصلا " این کار چه فایده ای داره ؟ این تئاترومی خواهیم به

کی نشون بدیم . اینجا کسی از تئاتر چیزی سرش نمی شه .

رضا - شما که همه ش " نه " می آراین . همینجور نشسته ایم و هیچ کاری

نمی کنیم . همه وقتمون به بطالت و بیهودگی می گذره . نه کاری ، نه

فعالیتی ، نه علاقه ای ، نه دلخوشی ای ، هیچی نداریم .

حسین - پس تو هم دنبال دلخوشی می گردی ، آره . (به سعید

اشاره می‌کند. / اون یه نسخهٔ مشهوری برای دلخوشی داره می‌خوای برای تو هم بییچه؟

سعید - آره، تو این دنیا، خوب که زیر و بالاش کنی، می‌بینی فقط به یه چیز می‌شه دلخوش کرد. یه خونه، یه کسی که منتظرت باشه، و یه کمی هم محبت.

نصرت - شما هرچی دلتون می‌خواد بگین. ولی من می‌گم فقط پول که خوشبختی می‌آره.

حسین - من یکی دلم می‌خواد هیچکسو تو این دنیا نداشتم. مثل همین آقای رحمانی، تنها، و آزاد. اونوقت هر جا که عشقم می‌کشید می‌رفتم و پشت سرمو هم نگاه نمی‌کردم.

رجب - نه، بجون همه تون تنهائی بد دردی. من امتحان کرده‌م، تنهائی آدمو دیوونه می‌کنه. باور کنین اگه این جریان جور نمی‌شد، خدا می‌دونه کار من بکجا می‌کشید.

حسین - پس چرا اینقدر دیر جنبیدی؟

رجب - راستش من هیچ تو فکرش نبودم. یه دفه متوجه شدم. متوجه شدم که زندگیم عجیب خشک و خالی یه. هیچی توش نیس و تازه بعدش چی؟ یه آیندهٔ سوت و کور و تاریک، مثل یه تونل که ته‌ش ریزش کرده باشه. راستش عجیب ترسیدم، از تنهائی خودم ترسیدم.

رضا - شماها مثل همون آدمی هسین که تو قصه‌ها می‌گن، همون که خوشبختی تو خونه‌ش بود و دور دنیا دنبالش می‌گشت. مگه ما معلم نیستیم؟ خوشبختی ما هم در همینه، در کارمون. منتها ما کارمونودست کم می‌گیریم، اصلاً "ارزشی براش قائل نیستیم. بنظر من شمع بودن و سوختن معلم، تنها یه افسانه نیس. کار ما ساختن انسانه. انسانی که این روزها به اش

هجوم برده‌ن، تا خرابش کنی، بی حیثیتش کنی، فاسدش کنی. و این به عهده‌ ماست که با این وضع مبارزه کنیم. به شاگردهامون فکرکردن، فهمیدن، خواستن، و انسان بودنو یاد بدیم. به نظر من خوشبختی ما در همین، در همین که زندگی و جوونی مونوسر این کار بذاریم.

حسین - با این حساب من خوشبخت ترین آدم دنیا و خودم خبر ندارم. چون شیش ساله که معلم، و مثل یه پیرمرد از کار افتادم. چشمهام ضعیف شده، موهام داره می‌ریزه. اعصاب داغونه. اگه صد متر بدوم، جابجا سنکوپ می‌کنم... و در عوض همه اینها بجای اینکه رتبه‌ پنج باشم، رتبه دوام.

سعید - معلمی شاید یه وقت ارج و قربی داشت، ولی حالا، معلمها دیگه بحساب نمی‌آن. حالا آدمها رو از رو موجودی بانکی شون بحساب می‌آن، و به موجودی کله هاشون توجهی ندارن.

حسین - (به رضا) همین خودتو رو در نظر بگیریم، اول سال اومدی و با اون همه علاقه و شور و شوق کارتو شروع کردی. هر کاری از دستت برمی‌اومد کردی. سر کلاس، خارج از کلاس، انجمنهای طاق و جفت درست کردی، نمایش، سخنرانی، روزنامه نگاری، شطرنج، ولی نتیجه‌ش چی بود؟ کی قدر دونست؟ کی یه تعریف خشک و خالی ازت کرد؟ چرا، عوض همه زحمتهات اول یه تذکره برات فرستادن که سر کلاسها خارج از درس حرف نزن، بعد هم، به بهانه اینکه مجردی انجمنهارو ازت گرفتن و درشونو تخته کردن.

رضا - خیلی خوب، من همه اینها رو قبول دارم. ولی کی باید جلوی این وضعو بگیره؟ خود معلمها باید په کاری بکنن.

سعید - ولی معلمها دیگه حال و حوصله شو ندارن. اونها هم راهشو پیدا کرده‌ن.

حسین - مثل اون پرویز مادر به عزا . اون از اونها س که راهشو خوب پیدا کرده . اون هیچوقت مثل ما دچار ناکامی نمی شه ، واحساس محرومیت نمی کنه . وقتی که ما اینجا جمع می شیم و از دلتنگی و کسالت سرمونو با مشروب گرم می کنیم ، اون داره یکی یکی از پله های نردبان ترقیش بالا می ره صدای زنگ در حیاط شنیده می شود .

سعید - کیه ؟

رضا - در حیاط که بازه .

رجب - (از جا برمی خیزد .) فکر می کنم پرویز باشه . من ، با اجازه تون ، به اش گفته بودم بیاد اینجا . بالا غیرتا " تو ذوقش نزنین ، چیزی نگین که ناراحتی پیش بیاد .

بسوی در می رود و خارج می شود .

حسین - من که حوصله شو ندارم . (به سعید) پاشو بریم اون اطاق ، پیش آقای رحمانی .

نصرت - خوب نیس بابا . بخاطر رجب هم شده نباید این کارو بکنین .

سعید - (به حسین) بذار به بینیم چی می گه . هم فاله هم تماشا .

نصرت - چطوره یه کم اینجا رو مرتب کنیم ؟

رضا - همینجوریش هم از سرش زیاده .

در باز می شود و رجب پرویز را بدرون اطاق می راند .

رجب - برو تو بابا ، این حرفها چیه ؟ دلخوری کدومه .

پرویز - من فقط یه کار کوچکی با تو دارم . یه پیغام بزات آوردهم .

رجب - حالا بیا بشین .

وارد اطاق می شوند .

پرویز - عجب بی موقع اومدم ها . . . (به دیگران) سلام . . .

نصرت که از جا برخاسته با او بگرمی دست می‌دهد و سلام و علیک می‌کند. سعید و رضا زیر لبی جواب می‌دهند و در صندلی خود جابجا می‌شوند.

نصرت - بفرما آقای جوشنی، بفرما بشین. مجلس بی‌ریاس. پرویز - حالتون چطوره آقای رحمت افزا. مثل اینکه خوب جمعتون جمعه.

رجب - (صندلی‌ای برای پرویز آماده می‌کند.) بشین تابه لیوان برات بریزم. می‌دونم دلت براتش لک زده. پرویز - نه، جون تو هیچ حالشو ندارم. فقط اومدم یه چیزی به ات بگم و برم.

نصرت - همه هم می‌دونن راجع به چیه. مبارکه انشاءالله. عاقبت نگاههای سرد حسین و رضا دیگران را نیز وادار به سکوت می‌کند. پرویز موقعیت خود را سخت ناراحت و نامطمئن می‌یابد.

پرویز - پس آقای رحمانی کجاس؟ باز هم چپیده تو لونه‌ش و درو بروی خودش بسته؟

اما این شوخی نیز بی‌تأثیر می‌ماند، و سکوت ناراحت‌کننده آشکارتر می‌شود.

نصرت - چیه؟ چرا یه دفعه همه تون ساکت شدین؟

پرویز - (پس از آنکه مدتی منتظر می‌ماند و کسی حرفی نمی‌زند.) من می‌دونم چرا ساکت شدن. مهم نیس. من نمی‌خواستم پیام اینجا، فقط بخاطر رجب بود.

نصرت - خیلی هم خوش اومدی... (نگاهی سرزنش‌آمیز به

حسین و رضا می‌اندازد .)

پرویز - شما هرچی می‌خواهین فکر کنین . ولی من مطمئنم که هیچوقت زحمت اینو بخودتون ندادین که به بینین حقیقت قضیه چی بود .
رضا - قضیه خیلی ساده بود آقای جوشنی . قضیه این بود که شما همه قول و قرارها تو با ما بهم زدی تا منتقلت نکنن .
حسین - بعدش هم اینقدر دست مال بدست گرفتی و دنبالشون افتادی تا کردنت ناظم « بوعلی » . اینه حقیقت قضیه .
پرویز - خوب دیگه ، وقتی آدم بشینه تو خونه‌ش و بخواد بفهمه اوضاع از چه قراره ، جز این هم نباید انتظاری داشت . من یه چیزی رو از شما می‌پرسم . شما هیچوقت خودتونو بجای من گذاشتین ؟ هیچ فکر کردین من تو چه وضعی گیر کرده بودم ؟
حسین - من ننگ دارم خودمو جای تو بذارم .

پرویز - (نگاهش از خشم برق می‌زند ، اما خودداری می‌کند .)
شما فقط خوب بلدین شعارهای دهن پرکن تحویل بدین . اونوقت هم همینطور بود . من داشتم دستی دستی قربونی می‌شدم و شما فقط شعار می‌دادین ، و هیچ بفکر این نبودین که چه بلائی داره سر من می‌آد . خیال می‌کنین قضیه با منتقل شدن من تموم می‌شد ؟ اونها داشتن یه پرونده حسابی برام درست می‌کردن . شما که از هیچی خبر ندارین . برای شما هم بد می‌شد . موضوع مجلس تودیع رو به رئیس شهربانی هم خبر داده بودن .

نصرت - ای داد . . . اسم من هم بوده ؟ اسم من هم بوده ؟
پرویز - من همون شب جلوشونو گرفتم . یعنی حالی شون کردم که به نفع خودشون هم نیس . حالا من می‌خوام یه چیزی رو بگم . فرض

کنیم من می‌رفتم و حتی فرض کنیم اون مجلس تودیع کذائی هم تشکیل می‌شد - که البته هیچوقت اجازه شو نمی‌دادن - خوب، که چی؟ جز این که بنده رو سر زمستونی آلاخون والاخون کنن و زندگیمو بهم بریزن و زهر چشمی هم از بقیه بگیرن؟ نه، واقعا "می‌گم . بجون مادرم من قید همه چیز زده بودم و تصمیم گرفته بودم که برم . ولی بعد، فکر کردم آخه برای چی؟ ارزششو داره؟ اگه برم چی بدست می‌آرم؟ مگه نه اینه که اونها همینو می‌خوان؟ برم که اونها بریشم بخندن؟

نصرت - راس می‌گه . چرا آدم بذاره بریشش بخندن؟

پرویز - آدم باید واقع بین باشه . آدم باید ببینه دنیا داره به کدوم سمت می‌ره . من داشتم خلاف جریان شنا می‌کردم و اینجوری آدم فقط خودشو سبک می‌کنه ، چون جلوی جریان اصلی رو که نمی‌شه گرفت ، باید باهاش کنار اومد . و حالا ، می‌بینین که من راهشو پیدا کردم . یه سنگرو از دست اونها درآوردم . و راهش همینه . اگه ما می‌خوایم کاری بکنیم ، راهش همینه که بریم وسط میدون و سنگرها رو از دست اونها درآریم . نه این که کنار بشینیم و آه و ناله کنیم .

نصرت - (که سخت تحت تأثیر قرار گرفته) بخدا راس می‌گه .

من که همهء حرفهاشو قبول دارم .

حسین - به روباه گفتن شاهدت کیه گفت دمم .

نصرت - چی؟ (به رجب) چی می‌گه؟

رجب - هیچی ، با تو نبود .

نصرت - چرا ، با من بود . آقای پاکدل صد دفه گفتم من باهات

شوخی ندارم .

پرویز - حالا شما خودتونو از من کنار کشیده‌ین و بحساب خودتون

منو بایکوت کرده‌ین . خوب . میل خودتونه ، من آدمی نیستم که منت از کسی بکشم . ولی خیال می‌کنین ضررش به کی می‌رسه ؟ بالاخره ما می‌خوایم تو این شهر زندگی کنیم . پس فردا امتحانات متفرقه‌س ، چند روز دیگه امتحانات صندوق تعاونی‌یه . هر روز یه موضوعی پیش می‌آد . ما باید هوای همدیگه رو داشته باشیم . من به اتون قول می‌دم از سال دیگه هیچ لیسانسی تو « بوعلی » کمتر از ده ساعت اضافه کار نداشته باشه . تازه یه فکری هم برای آقای خرسند کرده‌م . دیدین این طفلکی امسال چقدر برای انجمنها زحمت کشید و دوندگی کرد ؟ تازه آخرش هم همه رو بحساب یکی دیگه گذاشتن . اگه سال دیگه آقای خرسند بیاد « بوعلی » تموم مدرسه رو در اختیارش می‌ذارم . سکوت می‌کند . اینک آشکارا امیدوار است که آنها را مجاب کرده باشد .

سعید - خوب ، تو که اینقدر دست و دلباز شده‌ی چرایه فکری برای رتبه های آقای رحمت افزا نمی‌کنی ؟ بیچاره الان چارپنج تا رتبه عقب افتاده داره .

رجب - (لیوانی شراب جلوی پرویز می‌گذارد .) بیا بزن . حالا این حرفها باشه برای بعد .

نصرت لیوانهای دیگران را نیز پر می‌کند .

پرویز - قربون تو . ولی خودمونیم ، از همه چیز گذشته صفای این مجلسو هیچ جا نداره . بخصوص با این ساقی کمر باریکش !

نصرت - دست بردار آقای جوشنی . خوب ، لیوانها رو بردارین .

پرویز - (لیوانش را بلند می‌کند .) سلامتی جمع .

حسین - آقا آبرو رو خورده ، حیارو قی کرده . چند وقت پیش همه

مارو به رئیس فرهنگ فروخت ، حالا داره برامون سلامتی می ده .
رجب - سخت نگیر حسین آقا ، ما از شما یه خواهشی کردیم .
پرویز - بذار بگه ، بذار هرچی دلش می خواد بگه . از وقتی اومدهم
هی بخيال خودش نیش می زنه . ولی من می دونم از چی ناراحته بذار بگه .
حسین - می دونی از چی ناراحتم ؟ همه می دونن . از وجودنحس
تو ناراحتم .

پرویز - ما عادتمون همینه ، چشم نداریم به بینیم دیگران به
چیزی برس . خودمون که هیچ کاری از دستمون بر نمی آد . وقتی هم کسی
پیدا بشه که بخواد کاری بکنه ، جمع می شیم دور هم و پشت سرش صفحه
می داریم .

حسین - حالا تو خیال می کنی شق القمر کرده ی که ناظم شده ی؟
پرویز - هرچی هس از دست تو یکی بر نمی آد .
حسین - مسلمه که از دست من بر نمی آد . من ننگ دارم بخاطر
همچه چیزی دستمال ابریشمی دست بگیرم .
پرویز - پس تو از ناظم شدن ننگ داری ، آره ؟ ولی خیلی کارهارو
بدون خجالت انجام می دی .

حسین - (یک لحظه جا می خورد .) کدوم کار ؟ چه کاری ؟
رجب - بچه ها دست بردارین . شما چه تون شده ؟
پرویز - (به حسین که از جا برخاسته است .) بشین آقا پسر ، تو
هنوز ظرفیت مشروب خوردن نداری . بشین . من می دونم کجات می سوزه .
حسین - نامردهاش حرفشونو تموم نمی کنن .
نصرت - (دست روی شانه او می گذارد .) آقای پاکدل کوتاه بیا .
بشین بابا ، اصلا " به تو چه ربطی داره ؟

حسین - من اصلا " می خوام به بینم این جوجه ناظم چکاره‌س که اومده خودشو برخ ما می‌کشه و فخر می‌فروشه .

پرویز - من می‌دونم این از چی دلخوره . نتونست نقشه شوسر من اجرا کنه ، حالا کک به تنبونش افتاده .

حسین - چی ؟ نقشه ؟ کدوم نقشه ؟

پرویز - دیگه حاشا کردن نداره . اینو همه می‌دونن که تا به یکی می‌رسی می‌خوای همشیره تو به اش قالب کنی . برای من هم خیلی نقشه کشیدی ، ولی . . .

لیکن حسین پیش می‌پرد و با ضربه‌ای او را نقش زمین می‌کند . نصرت و رجب حسین را می‌گیرند و عقب می‌کشند . پرویز از زمین برمی‌خیزد . بطری‌ای از روی میز برمی‌دارد و بسوی حسین هجوم می‌برد .

پرویز - روی من دست بلند می‌کنی مادر . . .

اما رحمان ، که چند لحظه پیش بی‌آنکه کسی متوجه شده باشد ، وارد اطاق شده ، راهش را سد می‌کند ، دستش را می‌گیرد و بطری را از چنگش درمی‌آورد .

رحمان - اینجا جای این غلطهانیس حضرت آقا اینجا خونهٔ ماس .

پرویز از حضور ناگهانی رحمان جا می‌خورد و مرددمی ماند .

رجب - (پیش می‌رود و میانه را می‌گیرد) کوتاه بیا ، بیا بریم .

تا بیشتر از این گندش درنیومده بیا بریم .

پرویز - دور هم جمع شده‌ین روتون زیاد شد ، آره ؟ خیال کرده‌ین !

من اینقدر بچه‌م نیستم که خودمو با شما یکی کنم . . .

رجب - (او را بطرف در می‌برد) بیا بریم دیگه . . .

پرویز - ... ولی یادتون باشه . یه روئی ازتون کم کنم که تا عمر
دارین یادتون نره . منو می‌گن پرویز جوشنی .
رحمان - برو گورتو گم کن دیگه ...
پرویز - من تو یکی رو خوب می‌شناسم . همه تونو می‌شناسم . بعد
از این تک تکتون با من طرفین ...
رجب پرویز را از اطاق خارج می‌کند .
دیگران چند لحظه در سکوت برجای می‌مانند ، آنگاه هر کدام
بسوی می‌روند و می‌نشینند .
سعید - هوا چه سرد شد . بهتره بخاریو روشن کنیم .
رضا گرامافون را از روی بخاری برمی‌دارد و مشغول روشن
کردن آن می‌شود .
نصرت - (سیگاری آتش می‌زند و بدست حسین می‌دهد .) نامرد
بی حیا ! چه حرفهایی از خودش درمی‌آره !
سعید - نه نه سگها همه شون همینطورن . بمحض این که بجایی
می‌رسن باد تو دماغشون می‌افته و افسار پاره می‌کنن .
رضا - تقصیر خودمونه . خوب که فکرشو می‌کنی می‌بینی هممش
تقصیر خودمونه . ما به اینها رو می‌دیم . ما خودمونو از همه چیز کنار
می‌کشیم ، تو هیچ حریانی شرکت نمی‌کنیم ، اونوقت اینها از فرصت
استفاده می‌کنن و دورو بدست می‌گیرن و هر موقعیت و امتیازی هست
قبضه می‌کنن .
سعید - بذار بکنن . ارزونی خودشون . این « موقعیتها » و « امتیازها »
فقط لایق همین رجاله ها و پاچه ورمالیده هاس .
حسین - ولی چرا مارو راحت نمی‌دارن ؟ چرا مارو وسیلهٔ خودنمایی

و خودفروشی خودشون می‌کنن؟ باور کنین اگه تو این خونه نبود می‌زدم
دهنشو پر خون می‌کردم .

سعید - خیال می‌کنی ارزششو داره؟ حیف نیس خون خودتو واسه
امثال اینها کثیف کنی؟ تازه مگه از رومی‌ره؟ بهترین راه در مقابل اینها
کم محلی و بی‌اعتنائی‌یه . اگه تو روشن واسی و باهاشون دربیفتی،
بحساب حسودی می‌ذارن . بحساب موفقیت خودشون می‌ذارن و روشن
بیشتر می‌شه . بهترین راه اینه که بذاری بخيال خودشون خوش باشن و
هر غلطی دلشون می‌خواد بکنن .

حسین - ولی آخه تکلیف ما چیه؟ از دست این رجاله ها کجا باید
بریم؟ من دیگه از دست اینها کارد به استخونم رسیده . . .

رحمان - اشکال کار هم همینه . ما فقط وقتی به این فکر می‌افتیم
تکلیف خودمونو معین کنیم که کارد به استخونمون رسیده . و وقتی کارد
به استخون آدم می‌رسه ، چکار می‌کنه؟ می‌زنه به سیم آخر و دک و دنده
هر کی رو که دم دستش بیادخورد می‌کنه . و بعد که حرصش نشست و
احساساتش فروکش کرد ، باز برمی‌گرده سرخونه^۴ اولش . و یه کمی هم
پشیمونه که چرا کنترل خودشو از دست داده و خون خودشو کثیف کرده .
حسین - پس چاره چیه ، آقای رحمانی؟ یعنی وقتی هم کارد به
استخونمون رسیده نباید حرفی بزنینم؟

رحمان - نه ، دوست عزیز ، اشتباه نشه . آدمی که تو این دنیا زندگی
کنه و کارد به استخونش نرسه ، اصلاً "آدم نیس" . حرف من اینه که سوآلی
که تو پیش کشیده‌ی ، یه سوآل جدی‌یه . سوآلی‌یه که تموم زندگیت به‌اش
مربوطه ، سوآلی‌یه که اگه لازم بشه باید تموم زندگیتو سرش بذاری . پس
نمی‌تونی با احساسات برانگیخته به اش جواب بدی . چون اونچه که در

مقابل توئه، یه مجموعه‌س، یه نظامه، که خودما هم یه مهره^۶ کوچیکش هستیم. یه واقعیته، یه واقعیت بزرگ و نیرومند. یه واقعیت کهنه و ریشه دار، که سراسر زندگی مارو در بر گرفته. و وقتی کارد باستخونت رسیده، چطور می‌تونی از این واقعیت سردر بیاری؟ چطور می‌تونی تکلیف خودتو معین کنی؟ اینه که باید بذاری احساساتت فروکش کنه. خونسردی تو بدست بیاری. با حوصله، با دقت، و با حواس جمع با دنیا روبرو بشی. و به بینی واقعا "چه کاره ای. به بینی از این دنیا چی می‌خوای. چون همین تعیین تکلیف ممکنه تو رو وارد یه جنگ کنه. یه جنگ طولانی و پراز چم و خم. جنگی که فقط آدمهائی که با خودشون تسویه حساب کرده‌ن، تا آخرش دوام می‌آرن.

سعید - ولی اصلا "چرا باید وارد این جنگ شد؟ چه تضمینی برای نتیجه^۷ این جنگ وجود داره؟ چرا باید وارد جنگی بشیم که پایانش مشکوکه؟

رحمان - (به حسین) می‌بینی؟ به همین علتیه که می‌گم باید حواستو جمع کنی. این هم مسئله ایه که باید حل کنی. این هم یکی از خوانهائی یه که باید ازش بگذری: خوان تردید. خیلی‌ها بوده‌ن که کارد به استخونشون رسیده، جوشی شده و وارد جنگ شده‌ن. ولی بعد، دیده‌ن که تضمینی وجود نداره. دیده‌ن که پایان جنگ مشکوکه. و بعد از مدتی دو دل شده‌ن، ماء‌یوس شده‌ن، خسته شده‌ن، و کنار کشیده‌ن... سعید - مسئله فقط به تردید و یأس و خستگی ختم نمی‌شه. صحبت سراحساس مسئولیته. چرا باید آدمها رو به راهی بکشیم که تضمینی برای موفقیتش نیس. با چه جراتی به خودمون حق می‌دیم که باز زندگی آدمها بازی کنیم؟ آخر سر که به بن بست می‌رسیم، آخر سر که شکست می‌خوریم،

که همیشه هم همین نصیتمون شده ، کی مسئولیتشو به عهده می گیره ؟ چطور می تونیم تو چشم آدمهائی که به بن بست کشوندیمشون نگاه کنیم ؟ آدمهائی که بما اعتماد کردن و زندگی شونو بدست ما سپردن . . .

رضا - خوب ، پس حرف شما چی یه ؟ شما چی می گین ؟ دست رو دست بذاریم و هیچ کاری نکنیم ؟

سعید - من می گم ول کنین این خواب و خیالهای خوش بینانه رو . چقدر می خواین خودتونو گول بزنین ؟ دنیا عوض کردنی نیس . دنیا یه فرض محتومه . قانون و قرار خودشو داره ، خودش هر وقت بخواد تغییر می کنه . من و شما نمی تونیم تغییرش بدیم . مگه چقدر باید امتحان کرد ؟ مگه چقدر باید سرآدم به سنگ بخوره ؟ مگه چقدر باید زندگی و حیثیت آدم لگد مال بشه ، و در یه جنگ نابرابر خودشو قربونی کنه ؟ ول کنین آقا . . . اونهایی که عاقل تر و فهمیده تر و با تجربه تر از ما بودن کردن و نشد . اینقدر با خودتون و سرنوشت خودتون کلنجار نرین . آخه مگه از این دنیا چه انتظاری می شه داشت .

حسین - خوب ، پس چکار باید کرد ؟ باید سوخت و ساخت ؟

سعید - چرا اسمش سوختن و ساختن می داری ؟ چرا نمی گی قناعت و درویشی ؟ چرا نمی گی وارستگی و بلند نظری ؟ بالاخره همینه که هس . و هر چه هس ، از هیچی که بهتره . بد یا خوب ، بزرگ یا کوچک ، سهم ما اینه ، سرنوشت ما اینه ، چرا باید باهاش کلنجار بریم ؟ چرا قبول نکنیم ؟ چرا تسلیمش نشیم ؟ بذارین با دنیا کنار بیایم . بذارین با دنیا آشتی کنیم . اونهایی که کم حوصله و کم طاقتن از کوره درمی رن و دم از جنگ و مبارزه می زنن . ولی اونهایی که وارسته و بلند نظرن تاب می آرن و تحمل می کنن . رحمان - نه دوست عزیز ، تند نرو . خیال نکن با این حرفها می تونی

خود تو فریب بدی . خیال نکن با این حرفها می تونی کسی رو مجاب کنی .
تو اگه دلت می خواد می تونی تواون کاشانه گرم و پر محبت جا خوش
کنی و وارد معرکه نشی ، ولی اقلاً " احترام کلماتو نگهدار . وارستگی و
بلند نظری این نیس که آدم دو دستی به سهم ناچیز و حقیرش بچسبه
و از چیزهائی که نداره صرفنظر کنه . وارستگی یعنی صرفنظر کردن از
همون سهم ناچیز ، یعنی رها کردن اون سرنوشت حقیر ، و رفتن ، رفتن
و جستجو کردن و کشف کردن . . . نه دوست عزیز ، اون چیزی که توازش
حرف می زنی وارستگی و بلند نظری نیس . اون فقط یه روکش خوش آب و
رنگ برای لاپوشانی زبونی و ترسه . ترس از وظیفه و سرنوشتی که توداری
با سفسطه و بازی با کلمات از زیرش درمی ری ، و انکارش می کنی ، خوب ،
چاره ای هم نداری . این سرنوشت آسونی نیس ، و با اون انتظارات و
توقعاتی که از زندگی داری جور در نمی آد . چون این سرنوشتی یه که
پایانش به خون مرگ آغشته س .

رحمان لحظه ای درنگ می کند . بعد به آرامی از جا برمی خیزد
و خارج می شود . دیگران برای چند لحظه ساکت می مانند و
فکر می کنند .

نصرت - (از جا برمی خیزد .) خوب ، می خواین تا قیام قیامت
اینجا بشنین و ماتم بگیرین ؟ پاشین بریم بیرون یه قدمی بزنیم . . . اصلاً
می گن خوب نیس آدم دم غروب تو خونه بمونه . (کسی حرفی نمی زند
و او سرگردان به این طرف و آن طرف می رود .) نفهمیدیم چی به سر
رجب اومد . یه دفه غیبش زد و خبری ازش نشد .

در همین لحظه رجب وارد می شود - حالتی سخت بی قرار
و ملتهب دارد . بمحض ورود خود را به پشت میز می رساند .

لیوانی مشروب برای خود می‌ریزد و سرمی‌کشد .
نصرت - نوش جان! چیه آقا رجب؟ چی شده اینجور گل از گلت
شکفته؟

رجب بجای جواب لیوانی دیگر سرمی‌کشد .
سعید - چی شد بالاخره آقا رجب؟ معامله جوش خورد؟
نصرت - آها، پس همینکه هجوم برده‌ی به‌بطریها... دلشوره
حجله گرفته‌ی!
سعید - (از میان قهقهه دیگران) تو که اینقدر کم دل نبودی!
حسین - حالا بگو به بینیم چی شد بالاخره؟
رضا - قرار جشن عقد و عروسی رو هم گذاشتین؟
نصرت - مگه زبونتو گریه خورده؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ بگو به بینیم
چی شده .

رجب - چی می‌خواستی بشه؟ ما باز هم تجدید شدیم . ما رو
بدنیای مرغها راه ندادن .
همه برای لحظه ای ساکت می‌شوند .
نصرت - چی؟ یعنی همه قول و قرارها مالیده؟
رجب - آره، حلقه مو پس فرستادن، دختره می‌خواد ادامه
تحصیل بده .

نصرت - آخه چرا؟ اونها که موافقت کرده بودن .
سعید - نکنه سر مهریه چغری کرده‌ی .
رجب - نه، من هرچی اونها گفتن قبول کردم . دوبار مهریه رو
بردن بالا، من حرفی نزدم . همه جور باهاشون راه اوادم، ولی آخرش ...
نصرت - عجب نامردهائی پیدامی شه . پس چرا از همون اولش نگفتن؟

رجب - (ناگهان همهء درماندگی و یأسش به گینه ای سوزان تبدیل می شود .) ادامه تحصیلی یادش بدم که حظ کنه . به من نمی تونن حقه بزنین . منو نمی تونن سنگ رو بیخ کنن . داغ ادامه تحصیل و دلش می ذارم .

بسرعت از جا برمی خیزد و باطاق عقبی می رود .

رضا - چکار می خواد بکنه ؟

حسین - اون آدم بی کله ای یه ، بسرش بزنه دیگه کسی نمی تونه جلو شو بگیره .

سعید - (به نصرت) برو ببین چکار می کنه . وردار بیارش اینجا .

رجب که کتش را پوشیده از اطاق عقبی خارج می شود و بسوی در می رود .

نصرت - (خود را به او می رساند .) کجا ؟ بیا بشین بگو ببینم جریان چیه ؟

رجب - اونها منو نشناختن . مادرشو به عزاش می شونم . خونه - شونو آتیش می زنم .

نصرت - از خر شیطون بیا پائین . بچه شده ی مگه ؟

اکبون همگی دور رجب را گرفته اند و نمی گذارند از اطاق خارج شود .

رجب - تو صورتش اسید می پاشم . تو صورتش اسید می پاشم که تا آخر عمر بر دل نهنهش بمونه . . .

سعید - به ، چشم ما روشن آقا رجب .

رضا - این حرفها چیه می زنی . . .

حسین - حالا مگه اصلا " چی شده . . .

سعید - دخترشونو نمی‌دن ، نندن
نصرت - فدای سرت ! اونچه تو این شهر زیاده دختره . این نشد
یکی دیگه .
سعید - تو که اینقدر کم جنبه نبودی . « تو صورتش اسید می‌پاشم »
یعنی چی ؟ تو یه معلمی ، جاهل محل که نیستی .
رجب - (دیگه در برابر آنها مقاومت نمی‌کند و روی یکی از صندلیها
می‌نشیند .) من شاشیدم به این معلمی . کاش یه پاسبون بودم . کاش یه
سپور بودم . اگه یه سپور بودم اینقدر خفت نمی‌کشیدم .
رضا - (هیجان زده و با بغضی درگلو) تو رعایت هیچی رو نمی‌کنی .
یعنی اون دختر اینقدر مهمه که حالا که به ات نداده‌نش باید حرمت همه
چیزو زیر پا بذاری و هرچی از دهنتم درمی‌آد بگی ؟
رجب - آره ، من رعایت هیچی رو نمی‌کنم و هرچی از دهنتم درمی‌آد
می‌گم . جز این چه انتظاری داری ؟ مگه کسی رعایت منو کرده ؟ مگه کسی
حرمت منو نگهداشته ؟ من پونزده ساله که معلمم ، هنوز دست چپ و راستمو
نمی‌شناختم که فرستادنم دهات - دهاتی که سگ می‌بستی بند نمی‌شد .
پونزده سال تو دهات و شهرهای کوچیک درس دادم . و حالا چی دارم ؟
یه نگاهی به زندگیم بکن . از زندگی یه سرباز وظیفه بدتره . مگه ماجنایت
کرده‌یم که معلم شده‌یم ؟ مگه ما حق نداریم ؟ مگه ما آدم نیستیم ؟ چقدر
بدبختی و دربدری ؟ چقدر حسرت و محرومیت ؟ و تازه چه انتظارهایی از
آدم دارن ! خودشون هرغلطی دلشون بخواد می‌کنن ، ولی نوبت ما که
می‌رسه همه چیز قدغنه ، چون « باشئونات معلمی جور در نمی‌آد » این
شغل نیس که ما داریم ، مصیبتیه ، خوره‌س ، طوق لعنته که بگردنمون افتاده
نصرت - حالا دیگه ولش کن . فکرشو نکن . میگذره . خیلی چیزها

گذشته ، این هم میگذره .

رجب - ول می‌کنم می‌رم . دیگه حوصله شوندارم . ول می‌کنم می‌رم . عملگی ، لبو فروشی ، حمالی . هر چی باشه ، سگش شرف داره به این کار . ما که جونمونو سر راه پیدا نکرده‌یم . . .

نصرت - خیلی خوب . حالا نمی‌خواد خودتو ناراحت کنی . پاشو دیگه بریم . بریم گشتی بزنیم . چطوره ، ها ؟ (به دیگران) آقا ما می‌ریم بیرون یه هوایی بخوریم . شما نمی‌آین ؟

حسین - چرا ، ما هم دیگه باید جل و پلاسمونو جمع کنیم .

نصرت - (بازوی رجب را می‌گیرد .) بالا ، راه بیفت .

رجب را بسوی در هدایت می‌کند و باتفاق خارج می‌شوند .

سعید و حسین مشغول مرتب کردن سرو وضع خود می‌شوند ،

رضا - آدم باورش نمی‌شه . داشت گریه می‌کرد . آدمی به بی‌خیالی

اون . یعنی این خواستگاری اینقدر اهمیت داشته ؟

سعید - تاب و تحمل آدم هم حدی داره . هرکس دیگه ای جای

اون بود بدتر از اینهاش می‌کرد .

رضا - چرا ؟ موضوع چیه ؟ مگه اون چکار کرده ؟

حسین - چطور ؟ تو هیچی نمی‌دونی ؟

رضا - من فقط می‌دونم که گاهگاهی پشت سرش یه حرفهائی می‌زنن .

حسین - و انگار همین حرفها بگوش خونواده دختره هم رسیده .

رضا - ولی آخه موضوع چیه ؟

سعید - چند سال پیش ، که تو یه شهر دیگه بوده ، خونواده یکی از

شاگردهاش ازش شکایت می‌کنن . یه نسبتهائی به اش می‌دن و یه پرونده

براش درست می‌کنن . البته بعدها پرونده رو می‌خوابونن و حکمی صادر

نمی‌شه . ولی حرفش می‌مونه . از اون به بعد ، این بیچاره دائم خودشو از این شهر به اون شهر منتقل می‌کنه . اینجا هم مدتی بود همه فهمیده بودن .

حسین – شهر کوچیک همینه دیگه . آدم پیش از اینکه خودش بره ، اخبار و شایعاتش می‌ره .

رضا – ولی راسته ؟ اون نسبت‌هایی که به‌اش داده‌ن حقیقت داشته؟
سعید – خدا می‌دونه . شاید راست باشه ، شاید هم نباشه . اینهاش دیگه مهم نیس . وقتی معلم باشی کافیه که همچه نسبتی به‌ات بدن . دیگه داغشو خورده‌ی . و دیگه مشکل می‌شه اون داغو پاک کرد .

رضا – ولی اگه حقیقت نداشته باشه ؟ خیلی بی‌رحمانه‌س .
سعید – (در آستانه در می‌ایستد و لحظه‌ای مکث می‌کند .) آره ، همین‌طوره . ولی اگه حقیقت هم داشته باشه ، بی‌رحمانه‌س .
رضا لحظه‌ای به او نگاه می‌کند و سر تکان می‌دهد .

پرده چهارم

عصر

اطاق تقریبا " از اسباب و وسائل خالی شده است . چند تا از شیشه های پنجره اطاق رحمان ، که به ایوان باز می شود ، شکسته است .

رضا پشت یک میز کوچک در گوشه اطاق نشسته و مشغول مطالعه است .

حسین ، بی سروصدا وارد می شود و چون رضا را غرق در مطالعه می بیند ، لحظه ای به تماشای او می ایستد .

حسین - سلام .

رضا - (از جا می پرد . اما از دیدن او خوشحال می شود .) سلام .

حالت چطوره ؟

حسین - بد نیستم . تو چطوری ؟ حالت خوبه ؟

رضا - خوب . تو چطوری اومدی تو ؟

حسین - در خونه باز بود . تو که اینجور غرق مطالعه می شی بهتره

در خونه رو ببندی .

رضا - (به آرامی کتابها و دفترش را جمع و جور می کند و گوشه میز

می گذارد .) یادم می ره . بخیال اینکه هنوز اونها هستن . اونوقتها در

خونه همیشه باز بود .

حسین - آره، اینجا مثل یه باشگاه بود. هر روز عصر اینجا میزگرد داشتیم. ولی حالا، چه بی سروصدا و ساکت شده. آدم دلش می‌گیره. چرا یه خونه دیگه نمی‌گیری؟

رضا - ده پونزده روز بیشتر به امتحانات نمونده. فکر کردم این مدت هم همینجا بمونم. بعلاوه، دلم نمی‌آد از اینجا برم.
حسین - (در حالیکه دور و بر را نگاه می‌کند.) رجب‌همه‌اسباب اثاثیه شو برده؟

رضا - آره، عید که برای تعطیلات رفت، دیگه برنگشت. تا اینکه وقتی با انتقالش موافقت کردن یکی رو فرستاد همه اسبابهاشو برد.
حسین - اونجا هم بند نمی‌شه. مثل یهودی سرگردان اونجا رو هم ول می‌کنه و می‌ره. از آقای رحمانی چه خبر؟ بالاخره معلوم نشد چی بسرش آوردن؟

رضا - نه، هیچ خبری نیست. فکر نمی‌کنم به این زودیها هم خبری بشه. چند سالی نگهش می‌دارن.

حسین به ایوان می‌رود. بسته ای سیگار هما از جیش درمی‌آورد و یکی آتش می‌زند.

رضا - سیگار می‌ذاری جیبت؟

حسین - آره، ناخنک زدن دیگه دردمو دوا نمی‌کنه. می‌خوای؟
رضا - نه.

حسین - امروز رفتم تقاضای انتقال دادم.

رضا - بالاخره کجارو انتخاب کردی؟

حسین - اهواز. ولی راستش هنوز دودلم. گاهی هوس شمال به سرم می‌زنه. با اون جنگلها و بارونهایش، با اون شالیزارها و دره‌های

سبز و خرمش... تو تقاضای انتقال نمی‌دی؟

رضا - حالا به بینیم با تقاضای تو موافقت می‌کنم.

حسین - آره، با یه « موافقت نمی‌شود » بایگانی می‌کنم. ککشون هم نمی‌گزه که یه بندهٔ خدائی بهترین سالهای جوونیشو اینجا هدر داد و هیچی هم گیرش نیومد.

رضا - تازه موافقت هم بکنم، فایده‌ش چیه؟ انتقال چه دردی رو دوا می‌کنه؟

حسین - نمی‌دونم. من فقط دلم می‌خواد برم. دلم می‌خواد از اینجا بکنم و برم. برم یه جای دور. جایی که از کلاسهای پنجاه شصت نفری خبری نباشه، از شاگردهای بدبخت و شرور، از اضافه کار، درس خصوصی، نمره، رتبه، حقوق، و خانواده... آخ، فقط دلم می‌خواد برم. برم تو یه جنگل، یه جزیره. برم خودمو رها کنم، رها و آزاد، و بدون هیچ دردسرو دلشوره‌ای... چیه؟ چرا اینجور نگام می‌کنی؟ بنظرت این حرفها خیلی بچگانه‌س؟

رضا - نه، هیچ هم بچگانه نیس. برعکس، خیلی هم قشنگ و شاعرانه‌س... منتها، ما فرصتی برای حرفهای شاعرانه نداریم. این حرفها حواس مارو پرت می‌کنه، وقتمونو می‌گیره. ما مجال اینو نداریم که به اون بهشت گمشده فکر کنیم. ما وقتمون خیلی تنگه، هزارتا کار داریم که باید انجام بدیم.

حسین - (آهی می‌کشد و پشت میز می‌نشیند) آره، می‌بینم. (شروع

به واری کتابها می‌کند.) اینها رو از کجا گیر آورده‌ی؟

رضا - اینها مال رحمانه.

حسین - مگه کتابهاشو نبردن؟

رضا - چرا ، بردن ، ولی نه همه شونو .

حسین - یعنی تو کتابهاشو قایم کردی؟

رضا - اون روز که رفت و شبش بزرنگشت ، من فهمیدم که چه اتفاقی برایش افتاده . همون شبونه کتابها رو ریختم تو یه چمدون واز خونه بردم بیرون . فقط یه چند تائی برای ایزگم کردن گذاشتم بمونه .

حسین - می دونی چه کار خطرناکی کرده‌ی؟

رضا - پس می خواستی بذارم دست اونها بیفته؟ می دونی این کتابها با چه مشقتی تهیه شده؟ می دونی چقدر آدم زندگی شونو سراین کتابها گذاشتن؟ اونوقت من بهمین سادگی بذارم اونها بیان و اینهارو ببرن؟ . . . مادرسگها! مثل یه گله گاو وحشی ریختن تو خونه . همه شون مسلح بودن . در اطاق قفل بود . اومدن از ایوون درو با لگد شکستن و رفتن تو . هرچی تو اطاق بود داغون کردن . بعد هم تموم خونه رو زیر و رو کردن .

حسین - بخاطر کتاب؟

رضا - بنظر من فقط بخاطر کتاب نبود . بی چیزهای دیگه می گشتن .

حسین - چیزی هم گیر آوردن؟

رضا - نه ، فقط همون چند جلد کتاب .

حسین - حالا با اینها می خوای چکار بکنی؟

رضا - من فکر می کنم اینها نقطه شروع خوبی یه . و ما بالاخره باید کارو از یه جا شروع کنیم . من اوائل فکر می کردم از راه معلمی می شه کاری کرد ، ولی اون کافی نیس . باید رفت دنبال یه راه حل اساسی .

حسین - ولی با این کتابها چکار می شه کرد؟

رضا - اینها گوشه ای از یه دریا تجربه س . تجربه آدمهایی که مثل

ما دنبال راه چاره ای بوده‌ن . نه برای اینکه به اون بهشت گمشده برسین، حداقل برای اینکه این جهنمو داغون کنن .

حسین - می دونی ؟ قضیه برای من مثل اینکه که آدم یه عصا بدستش بگیره و بخواد بجنگ یه کوه بره ، اونهم تو تاریکی .

رضا - می دونم چی می گی . اول کار موضوع واقعا " همینقدر مشکل بنظر می آد . اما اون که می خواد بجنگ بره یه انسانه . انسانی که هوش داره ، شعور داره ، می فهمه ، می شناسه ، می دونه . و می تونه از هردشواری چیزی یاد بگیره و از هر شکستی تجربه ای بهم بزنه .

حسین - ولی دست تنها ، جز اینکه آخرش زیر کوه دشواریها و شکستها مدفون بشه ، چه نتیجه ای می گیره ؟

رضا - نه حسین . ما تنها نیستیم ، رحمان تنها نبود . هیچکس مدفون نمی شه . هزارها آدم دیگه هم مشغولن ، اونها هم دارن جستجو می کنن . تلاش می کنن . حالا تاریکی همه جارو گرفته ، ولی ما بالاخره همدیگه رو پیدا می کنیم . هیچ چیز نمی تونه مانع ما بشه . این قانون زندگی یه . قانون دنیا س . اینو کشف کرده‌ن . اینو اثبات کرده‌ن . ما باید تصمیم خودمونو بگیریم . دیگه نمی شه بعد از همه این حرفها ، بعد از این همه تجربه ، بذاریم همون زندگی بی ارزش و بیهوده مارو با خودش بکشه و حل کنه - اون زندگی ای که یه عمر تجربه ش کردیم ، زیر وبالاشو دیدیم ، و دیدیم که مفت گرونه . اون بهشت گمشده هم فقط مایه معطلی یه ، وسیله خودفریبی یه . بهشتی در کار نیس ، هیچوقت تبوده . آزادی رو هم تو جنگل و جزیره و رودخونه نمی شه پیدا کرد . . .

حسین - همه اینها درست . ولی تو چی پیشنهاد می کنی ؟ اینکه ما اینجا بشینیم و شروع کنیم به کتاب خوندن ، تا اینکه بالاخره قضیه

یه جوری درز کنه و یه روز یه عده ما^۴ مور ، مثل یه گله گاو وحشی بریزن
رو سرمون و ببرن یه جایی گم و گورمون کنن؟

رضا - یعنی نتیجه ای که تو از همه این حرفها می گیری همینه؟
حسین - مگه حقیقت غیر از اینه؟ مگه اونچه به سر آقای رحمانی
اومد همین نبود؟

رضا - تو خیال می کنی رحمان کارش فقط این بود که بشینه تو
طاقش و کتاب بخونه؟ نه، حسین، الان مدتهاست که دیگه کمتر کسی
به این کار اعتقاد داره. کتاب خوندن فقط الفبای کاره.

حسین - خوب، بعدش چی؟ بعدش چکار می تونیم بکنیم؟ از دو
تا آدم بی دست و پا مثل من و تو چی برمی آد؟

رضا - نه، حسین، ما اونقدرها هم بی دست و پا نیستیم. من
سرنخهائی دارم که بموقع خودش خیلی گره ها رو از کار ما باز می کنه.
واگه اینقدر کم حوصله نباشی همه چیزو برات می گم - حداقل همه چیزهائی
رو که می دونم. و هزار چیز دیگه هم هس که باید یاد بگیریم...

صدای سعید از پشت در شنیده می شود: «آقای خرسند.»
حسین و رضا یک لحظه بهم نگاه می کنند. رضا کتابهای روی
میز را به سرعت در کشو می گذارد و به حسین اشاره می کند
که در را باز کند.

سعید خود در اطاق را باز می کند و وارد می شود.

سعید - سلام. مجلسو خودمونیش کرده بین وسراغی از ما نمی گیرین.

حسین - (با او دست می دهد.) سلام. بفرماین تو...

رضا - (بسوی سعید می رود.) سلام، چه عجب یاد ما کردین.

حالتون چطوره؟

سعید - قربون تو، بد نیستم . شما دیگه احوالی از مانمی پرسین .
(به حسین) تو چطوری ؟

حسین - می‌پلکیم . کجاها هستی ؟ پیدات نیس .
سعید - گرفتاری . صبح تا شب گرفتار خونم . زنم مدتی بود
پاشو تو یه کفش کرده بود که خونه رو نقاشی کنیم . حق هم داشت . آدم
رغبت نمی‌کرد به در و دیوار خونه نگاه کنه . صاحب‌خونه هم که گوشش به
این حرفها بدهکار نیس . این بود که خودم آستینها رو بالا زدم و مشغول
شدم . حالا خونه مون یه رنگ و روئی بخودش گرفته و . . . ما هم رفته‌یم
تو چارصد پونصد تومن قرض . خوب ، شماها چکار می‌کنین ؟ تعریف کنین
به بینیم ، چه خبر ؟ (به حسین) تو امتحانات متفرقه نبودى .
حسین - نه ، حوصله شو نداشتم . از امتحانهای متفرقه هیچ خوشم
نمی‌آد . از بس می‌آن در خونه و واسطه می‌آرن و خواهش می‌کنن ، پدر
آدم درمی‌آد . اون زد و بندها و سفارشها و پارتی بازیهای آقایون هم
که دیگه جای خود داره .

سعید - ولی خودش یه سرگرمی یه . آدمهای جالبی می‌آن امتحان
می‌دن . آخرش هم یه شصت هفتاد تومنی می‌رسه . خوب ، شما چکار می‌کنی ،
آقای خرسند ؟ دیگه حسابی تنها مونده‌ی‌ها . از رحمان خبری نداری ؟
رضا - نه ، هیچ خبری ندارم . راستش منتظر خبری هم نیستم .
سعید - من می‌دونستم که آخرش به اینجا می‌کشه . چقدر به‌اش
گفتم . مگه گوشش بدهکار بود ؟ بیا ، این هم نتیجه‌ش . آب هم از آب
تکون نخورد . از رجب چه خبر ؟ برات نامه نمی‌نویسه ؟
رضا - نه بابا ، اون اهل این حرفها نبود .

سعید - پس همه رفتن و خونه رو گذاشتن برای تو . زندگی همینه

آقای خرسند، آدم سرش گرم کاره. می‌ره، می‌آد، با این و اون سروکله می‌زنه و زندگی می‌کنه. بعد، یه دفه می‌بینی که هیچی نیس. می‌بینی کاملاً "تنها مونده‌ی. تو یه خلاء، یه خلاء بی انتها معلق مونده‌ی و هیچکس دور و برت نیس... ای، آقای خرسند، یه استکان چای نمی‌دی به‌امون؟

رضا - اول باید برم استکانهارو بشورم.

از جا برمی‌خیزد و از اطاق خارج می‌شود.

حسین - با من کاری داشتی؟ امروز صبح گفتن تلفن کرده بودی مدرسه.

سعید - آره، برات یه شاگرد پیدا کرده‌م.

حسین - کی هس؟

سعید - زن من.

حسین - زن تو؟

سعید - آره، می‌خواد تو امتحان تربیت معلم شرکت کنه.

حسین - می‌خواد معلم بشه؟

سعید - راستش همون پارسال که تازه دیپلم گرفته بود باید می‌رفت.

حسین - من شنیده‌م زنهای شوهردارو قبول نمی‌کنن.

سعید - اگه اینجور باشه که دیگه خیلی بدشانسیه.

حسین - ولی چطور شد این تصمیمو گرفتی؟ تو زیاد خوشت نمی‌اومد

اون معلم بشه.

سعید - ما از خیلی چیزها خوشمون نمی‌اومد، ولی چکار می‌شه کرد.

زندگی مشکله دوست عزیز. و این مشکلاتو نمی‌شه با حقوق رتبه‌ء دو حل

کرد. آدم با حقوق رتبه‌ء دو معلمی حق نداره از خیلی چیزها خوشش

نیاد. حق نداره سلیقه‌ها و وسواسهای خودشو جدی بگیره...

حسین - بهر حال ، من اگه کاری از دستم بر بیاد حاضرم .
سعید - خیلی ممنون . در ضمن ، یه مقداری هم پول لازم دارم .
تو چیزی در بساط داری ؟

حسین - برای کی می خوای ؟
سعید - برای همین حالا ، نقاشی خونه بکلی تعادل بودجه مونو بهم زده . اگه نداری ، مهم نیس . از یه جای دیگه پیدا می کنم .
حسین - اگه دو سه روز صبر کنی یه جور ترتیبشو می دم . ولی تو با حقوقت چکار می کنی ؟ همه وقتی زن می گیرن کلی از نظر مالی پیش می افتن .

سعید - من نمی دونم دیگرون چکار می کنن . ولی من از بیستم به بعد دیگه کفگیرم به ته دیگ می رسه . تازه هیچی هم تو خونه پیدا نمی شه .
پس فردا تابستونه ، با زنم مدتتها حساب کرده بودیم که یه یخچال هفت فوتی بخریم ، ولی هنوز قسطهای بخاری مونده .

رضا با یک سینی که چند استکان و یک لیوان در آن است وارد می شود .

رضا - چای دم کردم ، الان حاضر می شه . (سینی را روی میز می گذارد)

حسین - پس نعلبکیه اش کو ؟
رضا - همه شون شکسته . هر وقت می رم ظرف بشورم یه چیزی می شکنم .
سعید - آقا رضا یه چیزی بیار بخوریم . تو بهار آدم هوس شیرینی می کنه .

رضا - بجون خودت هیچی تو خونه پیدا نمی شه . اگه می خواین برم بخرم . . .

حسین - نه بابا، بیا بشین . همون چای کافی یه . می‌خوایم گلومون
تر شه سیگار بهامون بچسبه .

صدای قدمهای سنگین و پرسرو صدائی بگوش می‌رسد . چند
ضربه بدر می‌خورد و نصرت وارد می‌شود .
نصرت - مهمون نمی‌خواین . . . سام و علیکم .

آن سه بدیدن او خوشحال می‌شوند . رضابر می‌خیزد . و بسوی
او می‌رود .

رضا - به به ، آقای رحمت افزا . چطور شده گذارتون به کلبه درویشان
افتاده ؟

نصرت - بابا واقعا " که ایوالله . پارسال دوست ، امسال آشنا .
دیگه هیچ یادی از ما نمی‌کنین .

حسین - تو که مارو ول کرده‌ی و رفته‌ی ده دنبال بز و بزغاله‌هات .
نصرت - ای بابا ، پدرمو درآورده‌ن . مال و حشم داری هم دیگه
صرف نمی‌کنه . اینقدر گرفتاری و دردسر داره که اون سرش ناپیدا . خوب ،
آقای خرسند ، شما چکار می‌کنین ؟ حالتون خوبه ؟

رضا - قربون شما ، زنده‌ایم . با اجازه می‌رم چای بیارم . (خارج
می‌شود .)

سعید - خوب ، آقای رحمت افزا ، بیا تعریف کن به بینیم . . .

نصرت - (می‌نشیند) دیشب یکی از بره‌هام سقط شد .

سعید - عجب ، تسلیت می‌گم .

حسین - منو هم در غمت شریک بدون .

نصرت - سرتون سلامت باشه . حیوونی ، نمی‌دونم چی بخوردش

داده بودن . اینقدر نکشید که حلالش کنیم .

رضا با کتری و قوری چای وارد می‌شود و به ریختن چای می‌پردازد .

نصرت - برنامه امتحاناتو نداده‌ن ؟ (لیوان چای را برمی‌دارد و جلوی خود می‌گذارد .) با اجازه‌تون این بزرگه رو من برمی‌دارم . خیلی خسته‌م . امروز همه‌ش اینور و اونور دویده‌م .

حسین - مگه چه خبر بوده ؟

نصرت - به ، خبر ندارین ؟ فردا جشن عقد پرویزه .

رضا - پرویز ؟

نصرت - بله ، همون آقای جوشنی خودمون . برای شما هم کارت فرستاده . (سه پاکت از جیبش درمی‌آورد و روی میز می‌گذارد .) فقط جشن عقد می‌گیرن . عروسی رو گذاشتن برای یکی دو ماه دیگه . (جرعه بزرگی از چای می‌نوشد . از داغی آن عضلات صورتش فشرده می‌شود و با عصبانیت لیوان را روی میز می‌گذارد .) این چه داغه .

حسین - خوب ، یه کم فرصت بده خنک شه .

رضا - (یکی از کارت‌ها را نگاه می‌کند .) برای فرداشبه . (به حسین)

تو می‌ری ؟

حسین - من به مجلس ختمش هم نمی‌رم .

سعید - من هم حوصله شو ندارم .

رضا - تکلیف من هم که معلومه .

نصرت - بابا به خودتون ضرر می‌زنین . (با انگشت سقف دهنش

را واری می‌کند .) پوست سقف دهنم آویزان شد . . . می‌خواد یه سور حسابی بده .

حسین - مرده شور سورشو ببره .

نصرت - شما هم که هم‌ش نق می‌زنین . این که نشد زندگی . آدم باید یه کم آسون بگیره . بعلاوه ، شما مهمونیش می‌تونین نرین ، مدرسه شو چکار می‌کنین ؟

حسین - مدرسه‌ش؟ از کی تا حالا صاحب مدرسه شده ؟
نصرت - از سال دیگه ریاست «بوعلی» با اونه . ابلاغشو هم نوشته‌ن .
حسین - ناکس خوب راهشو یاد گرفته .
سعید - گور پدرش هم کرده . بماچه ؟ خوب ، شما خودت چکار می‌کنی
آقای رحمت افزا ؟ درسو به کجا رسوندی ؟
نصرت - ای آقا . . . کاروزندگی کی حوصلهء درس خوندن برای آدم می‌ذاره .

حسین - من یادمه یه وقت قسم خورده بودی بهر کلکی شده وارد دانشگاه بشی و روی همهء لیسانسیه ها رو کم کنی .
نصرت - راستش لز وقتی رجب گذاشت و رفت دیگه دلم از درس زده شد . بیچاره ، چه جور سر هیچ و پوچ کفتمش کردن و فراریش دادن . . .
ای ، یادش بخیر . آدم خیلی دل زنده ای بود . عصرها تا می‌اومدیم بشینیم دو کلمه عربی ای ، چیزی بخونیم فوری هوس «خیام» بسرش می‌زد ، و تا آدمو به اونجا نمی‌کشید دست بردار نبود . . . آقای خرسند ، یه سماور کوچک باید بخری ، چای کتری خوب دم نمی‌کشه .
رضا - انشاءالله سال دیگه !

سعید - (از سر بیگاری شروع به ورق زدن فرهنگ انگلیسی روی میز می‌کند .) بنظرم بهتره من هم شروع کنم انگلیسی بخونم . دوسه سال پیش یه مقداری خوندم . ولی بعد ولش کردم .
نصرت - فرانسه زبون خوبی یه ، خیلی کامله .

حسین - تو از کجا می‌دونی؟ بزغاله‌ها باهاش فرانسسه حرف می‌زدن؟
نصرت - آقای پاکدل تو هنوز دست از سر کچل ما برنداشته‌ی؟
سعید - امشب چکار می‌خواین بکنین؟
حسین - مگه نباید بری خونه؟
سعید - نه، مادرزنم دوسه شبه اومده پیش ما، می‌تونم دیر برم...
راستش حوصله‌ خونه رفتنو هم ندارم.
نصرت - آقای خرسند، از اون شرابها تو خونه پیدانمی‌شه؟ الان
فصلشه‌ها!
رضا - نه، از وقتی بچه‌ها رفتن، دیگه مشروب به این خونه نیومده.
سعید - چطوره بریم سینما؟ فیلمش چیه؟
حسین - یکی از همون مزخرفات فارسی یا هندی.
نصرت - نه آقا، سینما بدرد نمی‌خوره. بریم «خیام». خیلی
هوس کرده‌م.
سعید - صد در صد موافقم. (به رضا) شما باید بیائی‌ها.
رضا - نه من یه کم گرفتارم.
نصرت - بابا دست بردار آقای خرسند. بیا بریم یه صفائی بکنیم.
سعید - اینقدر بخودت سخت نگیر آقای خرسند، زندگی ارزش
این حرفها رو نداره.
حسین - چرا اصرار می‌کنین؟ اون چه وقت با شما اومده «خیام»
که حالا بیاد؟
نصرت - خلاصه ما وظیفه‌مونه که بهات بگیم. حالا اگه موندی و
پشیمون شدی دیگه تقصیر خودته.
رضا - (استگانها و قوری و کتری را توی سینی گذاشته و بسوی در

می‌رود . / من یه کم خورده کاری دارم که باید انجام بدم .
نصرت - بابا این کارها رو بعدا " هم می‌شه انجام داد . دم غروب
می‌مونی خونه دلت می‌گیره‌ها . . .
رضا - شما خیالتون جمع باشه آقای رحمت‌افزا ، ما اینقدر گرفتاری
داریم که نمی‌فهمیم غروب کی می‌آد کی می‌ره .
باتفاق از اطاق خارج می‌شوند . سعید که روبه‌آینه دیواری
موهایش را مرتب می‌کرده ، برمی‌گردد و به حسین که کنار
میز ایستاده است نگاه می‌کند .
سعید - چرا معطلی ؟ مگه تو نمی‌آی ؟
حسین - نه . . . من هم نمی‌آم .
سعید - نمی‌آی ؟ مگه نشنیدی چی می‌گفت ؟ " دم غروب می‌مونی
خونه دلت می‌گیره‌ها ! "
حسین - با شما هم که بیام دلم باز نمی‌شه . رفتن تو اون بیغوله ،
و تا نصف شب حرفهای صد تا یه غاز زدن هم دل آدمو باز نمی‌کنه .
سعید - کوتاه بیا ، آقای پاکدل . ما می‌خوایم یه کم تفریح کنیم .
حسین - نه ، فقط تفریح نیست . من باشما کم به اون بیغوله نیومده‌م .
می‌دونم اونجا چه خبره . ما هیچوقت برای تفریح به اونجا نرفته‌یم .
همیشه از زور پسی ، از زور بی‌پناهی و بیچارگی به اونجا رفته‌یم . رفته‌یم
تا پشت شیشه های عرق قایم بشیم و یاءس و درماندگی مونو برای همدیگه
قی کنیم . . . نه ، من دیگه نمی‌خوام اونجا بیام . راستش دیگه خجالت
می‌کشم به اونجا بیام .
سعید - خیلی خوب ، نیا . هرچور دوست داری . ولی خواهش
می‌کنم با من اینجور حرف نزن . من اونقدر سرم می‌شه که به این

طفیانهای احساساتی چندان اعتمادی نداشته باشم .
حسین - تو به هیچ چیز اعتماد نداری ، سعید . تو مدتهاست که
اعتماد تو از دست داده‌ی . و شاید هم خودت خبر نداری ، ولی هر جا
می‌ری ، همین بی اعتمادی رو با خودت می‌بری و پخش می‌کنی ، و بهمه
سرایت می‌دی

سعید - (مدتی ساکت می‌ماند و به این حرف می‌اندیشد .) خوب ،
که اینطور ! معلومه که دم گرم اون جوون احساساتی بالاخره در آهن سرد
تو هم اثر کرده . خوبه ، اینجور حداقل در مقابل زهر بی اعتمادی من
مصونیت پیدا می‌کنی .

نصرت - (از بیرون صدا می‌زند .) بابا اگه می‌آین راه بیفتین .
« آقانشو » کرکره شو می‌کشه ها !

حسین - آره ، معطلش نذار . می‌بینی که چه بی‌قراری می‌کنه .
سعید - خیلی خوب ، خدا حافظ . (در را باز می‌کند .) با اینحال
ما منتظرت می‌مونیم . منتظر هر دوتون . می‌دونی که خیلی وقت داریم .
هنوز تا صبح خیلی مونده . شب درازه آقای پاکدل . . . شب درازه و
قلندر بیدار . . .

سری تکان می‌دهد و خارج می‌شود . حسین لحظه‌ای می‌ماند
و بجای خالی او نگاه می‌کند . بعد می‌رود و پشت میز
می‌نشیند . وسائل روی میز را مرتب می‌کند . آنگاه خم می‌شود
و کشور را باز می‌کند .

رضا وارد می‌شود و با دیدن حسین که کتابها را یکی یکی از
کشو در می‌آورد روی میز می‌گذارد ، درجا می‌ماند و به تماشای
اومی پردازد . حسین سر بر می‌دارد و به رضا نگاه می‌کند .

قلمرو نمايش

۳

۸۰ ريال

